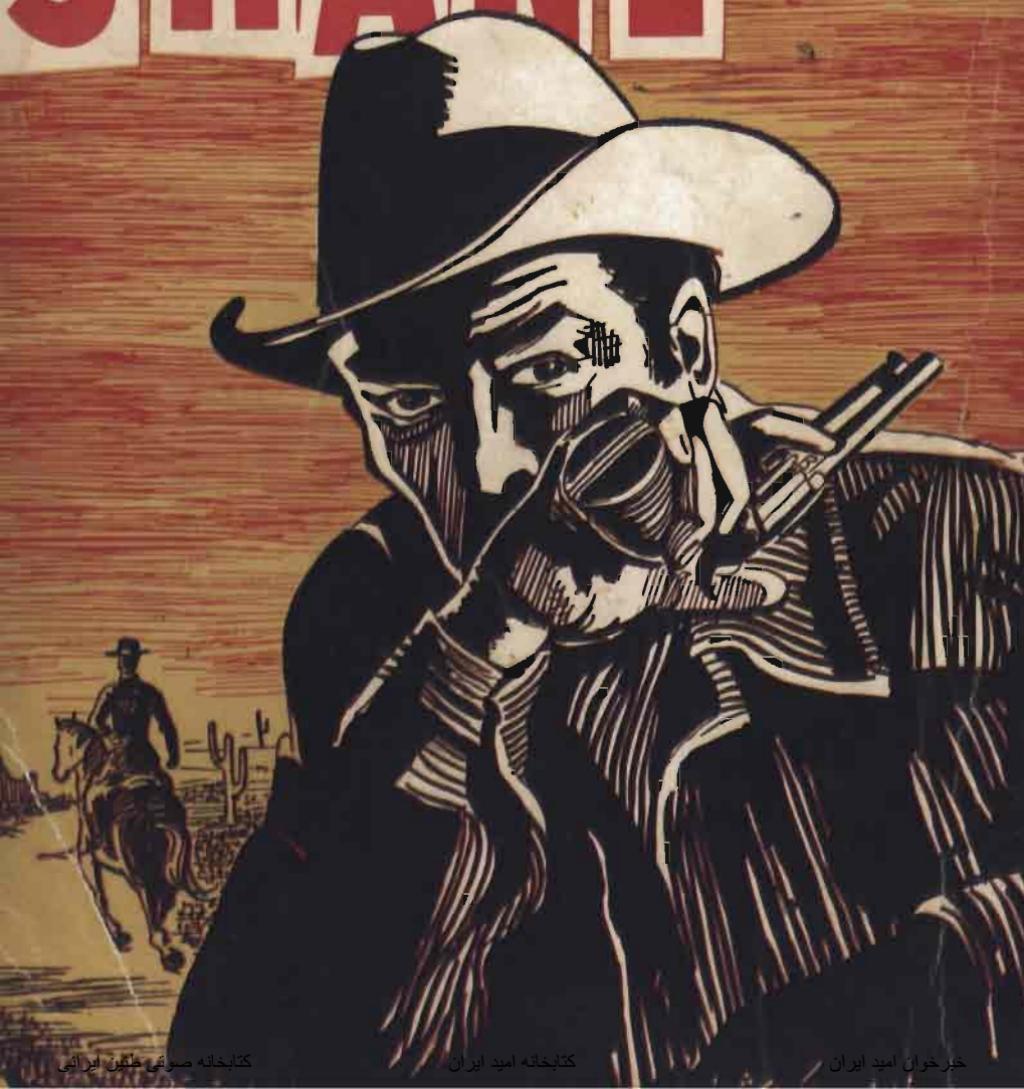


شان  
قرمان دشتمانی ویس

SHANE



جک شیفر

\* شین \*

**SHANE**

« قهرمان دشنهای وسیع »

ترجمه : پروانه

نشریه مجله ستاره سینما

دارد چنانچه هر ساله در میان آثار ادبی و سینمایی این سرزمین نام تعداد زیادی رمان‌ها و فیلم‌های وسترن مشاهده می‌شود.

عده نویسنده‌گان این قبیل داستانها در امریکا شاید یکی «لیوک (ZANE GREY) LUKE SHORT» و دیگری «زین گری (ZINE GREY)» باشند که هر دو نویسنده‌گانی بر کارهستند و آثارشان فقط جنبه سرگرم‌کننده و مشتری پسند دارد.

بنظر میرسد که داستان‌های گاوچرانان نواحی غرب امریکا با محدودیت زمان و مکان و با تعلقی که یک محیط خاص دارد نمی‌تواند برای نویسنده‌گان آنها یک میدان وسیع قلمفرسایی باشد؛ ببارت دیگر داستان‌های «وسترن» صرفاً نظر از جنبه سرگرمی و آنهم برای ملتی خاص، نمی‌توانند برای مردم سایر کشورها آناری قابل توجه و از نظر کیفیت برجهته محسوب گردند، مغایلک در همین زمینه نیز نویسنده‌گانی چیره دست گاه آناری بوجود آورده اند که در نوع خود شاهکارهایی بشمار می‌روند و تنگناهی زمان و مکان نتوانسته است بقدرت و اهمیت آنها لطمه‌ای واژد سازد.

«سیمارون» (CIMARRON) اثر خانم «ادنافر بر»، «سوی غرب» اثر «گوتری» و «دریای علف» از «کنراد ریختر» از این جمله هستند...

«شین»<sup>\*</sup> کتابی که اینک در دست داریدنیز-اکر گمنامی نویسنده نقی آن محسوب نشد - در میان داستان‌های وسترن میتواند یک اثر کامل‌ا برگزیده و قابل ملاحظه بشمار رود ... در «شین» قهرمانان شلول بند، کافه، اسب‌ها و گاوها ناگزیر وجود دارند ولی این بار عناصر فوق، سازندگان اصلی ماجری نیستند، بلکه اینها فقط جاشنی و فروع بی اهمیت داستان بشمار می‌روند و این زندگی و مبارزه برای ادامه حیات است که تم اصلی و نقطه مزکری داستان محسوب می‌شود.

SHANE - «شین» - این کلمه را به کسر «ش» و بیان کشیده بروزن «قید» بخوانید.

درباره این کتاب:

کلمات «وسترن» (WESTERN) و «کابوی» (COWBOY) برای مردم مخصوص آنها یکی باشند سروکار دارند و رفتارهای مفهوم آشنایی پیدا می‌کند.

در سینما و ادبیات معاصر امریکا «وسترن» (همانطور که از خود کامه پیدا است) به آناری اطلاق می‌شود که مر بو طبیعتی‌های نواحی غرب آمریکای شالی و حوادثی است که در طول قرن نوزدهم و آغاز تشکیل

مالک متعدد در آن حوالی می‌گذشت قهرمان اصلی این ماجراهای که با «کابوی» یا «گاوچران» اطلاق می‌شود، آنطور که ما اورا از فیلم‌ها می‌شناسیم، غالباً مردیست که شلوار تنک و جلیقه روی پیراهن بر تن دارد، کلاه لبه بهن بر سر و سیگاری بگوشه لب می‌گذارد و بر کمر، قطار فشک و یک جفت شلول برآق می‌پندد که بکوچکترین بهانه‌ای آنها را از قاب بیرون می‌کشد...

کاکتوس‌ها<sup>\*\*</sup>، گلهای گاو، چمنزارهای گسترده، کافه‌ها یا در اصطلاح وسترن «سالون»‌ها، صحنه ایکه روی آن چند رقصه میرقصند و میز طویل بار، اسبها، سرخ پستان، کالسکه‌ها و شهرهایی که با مغازه‌ها و خانه‌هایش همه از چوب بنای شده عناصر سازنده داستان‌های «وسترن» هستند.

این قبیل حوادث با قهرمانان و چاشنی‌های آن که فقط متعلق با امریکا و دوره‌ای در تاریخ این کشور می‌باشد در میان امریکائیها علاقمندان بسیار

<sup>\*\*\*</sup> گیاهان خاردار مخصوصی که بدو الی سه متر میرسد و در صحاری آمریکای شالی و مکزیک میرود

## شین

اگر این فیلم از آثار کلاسیک سینمای امریکا معروف شود و هنرمند بورگی مثل «جورج استیوس» آنرا ساخته باشد و هنرپیشگانی نظری «آلن لد» و «وان هفلین» رلهای اصلی آنرا بازی کنند.

کتاب «شین» پس از انتشار موقبته غیرمنتظره یافت و منتقدین آنرا پایه گزار تحویلی در میان سایر کتب «وسترن» بشمار آوردند. فیلمی که از این داستان ساخته شد نیز با استقبال شدید مواجه گردید بنحوی که هنریشه اول آن «آلن لد» محبوب ترین آنکوتور مرد سال شناخته شد. «شین» از اولین کتب «وسترن» معسوب میشود که تا کنون بفارسی برگردانیده شده است. امید است که این کتاب بقول روزنامه «شیکاگو تریبون» برای همه خوانندگان آن «محکم، عظیم و فراموش نشدنی» باشد.

## مقدمه

قهرمانی که در «شین» بخواهند از ایه داده میشود مردیست که به گرددخود هاله ای از اسراریک گذشت مجھول پیچیده دارد، شخصیت صفت بارز این مرد شخصیت عظیم و مهیب اوست که قادرش میسازد در عین سکون و خاموشی عشق را بدوسی و کینه را بدشن بدون احتیاج بحرکت و کلمه، با کامل ترین وجهی ابرازدارد.

ماجری از زبان پرسکی خردسال وازنقطعه نظر او بیان میشود؛ این کودک به نسبت جنه و تجارت خود در اطراف اش هم چیزرا درشت تر، عظیم تر و بفرنج ترمی میسند و «شین» مردیکه بزندگی سرد و ساکت اووارد میگردد نیز با همین معیار سنجیده میشود.

معیط در اطراف پرسک آستان حودانی ناگوار است. او اضطراب و وحشت را هم جا احــاس میکند و احتیاج بگمک و دلگرمی دارد؛ در این حال «شین» عظیم و نیرومند با شخصیت عمیق و مرموخت بزندگی وی وارد میشود و برای او مثــلیک خدا یا بت مورد برستش و در قاموس انسانها، نوئیک بشر کامل، جوانمرد، مهر بان و وزور مند قرار میگیرد. «شین» با وجود همه بزرگی و عظمت از حدود بشر بودن خارج نمیشود؛ چنانکه دوست میدارد، نفرت میورزد، غذا میخورد، هیزم شکنی میکند، کتک میزند، کتک میخورد و بالاخره پس از آنکه شاهکار پرسک خود را بیهترین وجهی انجام داد در حالتی بین مرک وزندگی از صحنه خارج میشود... ولی او در همه حال و در تمام این اعمال مظهر کمال است.

مبازمه بازندگی و عوامل خشن آن که از زمین سخت تامردان قلدر و زور گو از کنده یک درخت تا قاتل شملول بند تغیر میکند زمینه اصلی ماجراست... داستان از چاشنی عشق خالی نیست ولی این بار محبت بخوا تازه و بی سابهای عرضه شده است، عشقی که در مرور یک کودک خردسال و پدر و مادر ش هر کدام رنگ خاص و جداگانه ای بخوده یگیرد.

گویا اگر از تعارف کم کنیم مناسب تر باشد بخصوص آنکه تعارف به «تعریف» تعبیر گردد... در اینجا بجاست اگر از فیلم دیدنی و جالب «شین» که در تهران نمایش داده شد نیز ذکری بیان آید منصوصا

تابستان سال ۱۸۸۹ بود که او به دره مسکونی ماوارد شد. در آنوقت من کودکی بیش نبودم و هنوز سرم به تخته عقب گاری پدرم نمیرسید. آنروز روی بلندترین نرده حصار مزرعه‌مان نشسته بودم و در آفتاب آخرین ساعات بعد از ظهر خود را گرم میکردم ... دو آنحال اورا دیدم؛ در جاده دوردست، آنچه‌ای که راه از دشت پهناور به دره ما می‌پیچید او را مشاهده کردم.

اگرچه هنوز چند میل با من فاصله داشت ولی در آسان و هوای صاف بخوبی میدیدمش ... مثل یکی از همین سواران سرگردان بود، راهگذری بنتظر میرسید که بسوی چند تا خانه‌ای که شهر کوچک ما را تشکیل میداد بیش می‌آید.

ابش با وضعی مرتب و یک نواخت بجلو می‌آمد. واژ میان اولین خانه‌های شهر بی آنکه قدم آهسته کند بیش آمد تا اینکه بدوشاخه راه رسید، یک شعبه‌از راه بست چپ و گدار رودخانه متایل میشد و تا ملک وسیع «لیوک فلپر» بیش میرفت، شاخه دیگر در طرف راست رودخانه امتداد میافت و به ردیف خانه‌های ما، ساکنین دره، متنه میشد.

بر سر دو راهی زیاد مکث نکرد، هر دو راه را یک لحظه سنجید و اندکی بعد ابشن قدم در جاده شهر ما گذاشت. و راه را با همان وضع یک نواخت و مرتب بجلو ادامه داد

و قبیله نزدیکتر شد اولین چیز یکه در اوجلب نظر مرا کرد بیاشر بود. شلوار تیره رنگی از پارچه‌خشن پا داشت که انتهای آنرا در بویش فروبرده و در بالا روی آن کمر بند پهنه بسته بود. پوتین و کمر بندش

## درباره این نویسنده :

## «جک شیفر» ( JACK SCHAEFER ) که تا قبل از انتشار

«شین» پرافتخارش، چندان شهرتی نداشت روزنامه نگاری است که رمان نویسی را برای ایجاد تنوعی در کارخسته کننده خود آغاز کرد.

آنطور که او میگوید: « رمان عبارت از رفع خستگی و آسودگی از کارهای روزنامه نویسی مثل اعتصابات و سیاست بازی و غیره است .

من متجاوز از میلیونها کلمه در هر زمینه‌ای برای روزنامه‌ها چیز نوشته ام، همه نوع مطلب نوشته ام فقط متصدی صفحه مخصوص بانوان نبوده ام!»

«شین»، اولین رمان « جک شیفر »، ابتدا بصورت یک داستان کوتاه آغاز شد ولی نویسنده پس از آنکه چند شب متواتی روی آن کار کرد چنان بقهرمانان داستان خود علاقمند گردید که داستان کوتاه را ادامه داد و آنرا بالآخره بصورت کتابی درآورد.

دلیل دلستگی نویسنده را بقهرمانان داستانش منگامی میتوانیم دریابیم که خودما داستان را آغار کنیم و در صحنه‌های جری ها قدم بگذاریم.

دیگر را جستجو می کرد ، بخوبی واضح بود که در صحنه دید این مرد کوچکترین جنبش و حرکتی از نظر تیز بینش مخفی نخواهد ماند . . . وقتیکه همه این نکات را در یافتم ناگهان سرمای غربی که علتش را نمی فهمیدم در آن آفتاب گرم بدنم را بر زده درآورد .  
با آسانی روی زین نشته بود و پیش می آمد ، بدنش بوضعی سنگین در رکاب خم شده بود اما در همین حرکات ساده و بی تقلا ، خشنونت و سختی احساس میشد . سهولت و نرمی حرکاتش ، فترجم شده و آماده یک دام را بخاطر می آورد .

\*\*\*

وقتیکه به بیست قدمی من رسیده استش را کشید ، نگاهش بمن رسید ، از من گذشت و روی خانه ما گردش کرد .  
 محل اقامت ما از نظر وسعت و اندازه چندان بزرگ نبظر نمیرسید ولی همین خانه کوچک ، راحت و مرتب بود چونکه پدرم هر چیزی را که بوجود می آورد کامل و قابل اطمینان بشمار میرفت .

دور ملک ما را حصاری که گنجایش بیست راس دامرا داشت با تیرهای محکم و استوار محدود نمی کرد ، انبار مزرعه مان کوچک ولی محکم بود و در گوشه ای از آن مخزنی قرار داشت که جایگاه ابناشتن یونجه هایی بود که در قسم شمالي مزرعه مان میر وید . آنسال قسمت ها گندمی مان به کشت سیب زمینی اختصاص داده شده بود و در سایر قسمت ها گندمی که بذر آنرا بسفارش پدرم از واشنگتن آورده بودند تازه در دریف های مرتب از زمین نیش میزد .

در قسمت عقب خانه ، باغچه کوچکی که مادرم جلوی آشپزخانه ترتیب داده بود منظره جالب و زیبائی داشت . خود خانه شامل سه اطاق بود . با در واقع دو اطاق ؟ یکی آشپزخانه که مایشتر او قاتی را که در خانه بودیم آنجا می گذراندیم و یکی هم اطاق خواب که در مجاورت آن واقع شده بود سومی هم اطاق کوچکی که بعدها به پشت آشپزخانه افزوده بودیم پدرم خیال داشت که هر وقت فرصتی بست آورد یک اطاق پذیرانی که

هر دواز یک چنگ چرم نرم و سیاه رنگ بود که دوخت آن طرحی بیچیده داشت . یک کت از همان چنگ شلوار ، مرتب بیچیده شده و درسته بندی پشت زین قرار گرفته بود ، پیراهنی از بارچه ای خوش بافت بر رنگ قهوه ای سیر برترن داشت و دستمالی با گره شل بگردنش بسته شده بود . کلاهش مثل سایر کلاه ها بنظر نمیرسید و رنگ خاکستری و دودی آنها را نداشت ، کلاهی بر نگ سیاه یکدست و دارای طرحی زیبا بود که تا آنوقت هنوز نظیرش را ندیده بودم . برجستگی وسط آن چیز مختصی داشت و لبه پهن ش در جلو پیائین کشیده شده بود تا چهره را از آفتاب حفظ کند . هیچ گونه اثری از نوبودن و تازگی در تمام این البسه مشاهده نمی شد و گردوخاک یک سفر طویل بخورد آنها رفته بود ، لباسی کهنه ولکه دار بود و در بعضی قسمت های پیراهن و صله هایی کوچک و تیز بچشم می خورد . معدله ک در همه این چیز ها حالت عظمت و شکوهی وجود داشت و در آن لباس های مردی با حرکات و رفتاری خاص دیده میشد که برای تجارب محدود کود کانه من بیگانه و نا آشنا بود .

بعد که او بمن نزدیکتر شد با مشاهده خود وی لباس هایش را بکلی از یاد بردم : قامتش از حد متوسط چندان بلند نبود و جهش تقریبا کوچک و ریز بنظر میرسید بطور یکه فکر کردم اگر در گنار پدرم با آن قام رساو هیکل در شنش می باستاد کوتاه و ضعیف جلوه می کرد . با وجود این بخوبی می توانست آثار طاقت و بردازی را از خطوط آن چهره تیره رنگ بخوانم و نیروی خاموش را در حرکات بدون تفکر و بی تقاضی بروی زین اسب مشاهده کنم .

و دیش بخوبی تراشیده شده بود . چهره صافش لاغر و سخت مینمود و آفتاب از پیشانی تا چانه باریک و محکم شد را سوزانده بود . چشمهاش در سایه لبه کلاه فرورفته جلوه می کرد ولی هنگامیکه جلوه تر آمد متوجه شدم که این حالت بواسطه آن بود که ابرو اش بوضع یک اخشم می شنگی و دانی که مرا فابت و مواظبت را میرساند در هم رفته بود . زیر آن ابروان پریش چشمها بوضعی بی وقفه جهت مقابله واز یک سمت بست

لاوک تقریباً از آب پرشد آنوقت صبر کرد تا حیوان بخوبی سیراب شود . بعد خود ظرف آبرا برداشت و بلب برد . من و پدرم در تمام این مدت مراقب حرکاتش بودیم .  
و من بنحو عجیبی مجنوب شده بودم . هیچ یک از مردانی که تا آنوقت می‌شناختم تا این اندازه بوضع ظاهری خود اهمیت نمیدادند . در طی آن مدت کوتاه ، ظاهر ساده او یک نوع حالت شکوه و عظمت بخود گرفته بود . با آنکه در تمام وجود کشش آثار فرسودگی مشاهده میشد ولی همه چیزدار و عالی ترین جنس و بهترین کیفیت را داشت ...  
حالا دیگر احساس سرما و لرزش نمیکردم چونکه از چند لحظه پیش داشتم خودم را در یک چنان کلاه و پوتین و لباس بجای یک هیچه مردی تصور میکردم .

اسپش را از حرج کت بازداشت و بنا ، بن و پدرم نگریست . خستگی وجودش را ترک کرده و دورچشانش چین های ریزی ظاهر شده بود که می‌توانست قسم بخورم این حالت تبس کردن او بود . وقتی که باین وضع انسان را نگاه میکرد در چشمانش دیگر از ری ازشورش و بی‌قراری دیده نمی‌شد ، نگاهش ثابت و آرام بود و بخوبی میشد در یافته که تمام وجود و توجه این مرد حتی در آن نیم نگاه عادی و معمولیش بسوی شغمن متوجه کرده بود .

قبل از اینکه من یا پدرم حرفی بزنیم با همان صدای عمیق و آرامش یک کلمه گفت : «متشرکرم» ... و یک لحظه بعد سراسب را بطرف جاده بر - گردانده و پشت بنا کرده بود . در این وقت صدای پدرم بلند شد :  
— اینقدر عجله نداشته باش ، ییگانه .

برای اینکه از سقوط خودم جلو گیری کنم بادو دست نرده ایراکه روی نشسته بودم محکم گرفتم ... با او لین کلمه ایکه ازدهان پدرم خارج شدم رد و اسب مثل یک وجود واحد و با یک حرکت بر گشته و روی بنا کرده بودند . چشمان مرد ، عمیق و در خشان زیر لبه کلاه میدرخشد و درون وجود پدرم را میکاوید .

سادرم قولداده بود برایش بازدوبخانه اضافه کند .  
کف اطاق هامه از چوب بود و در چلوی خانه نیز ایوان زیباتی قرار داشت . چیزی که در تمام آن نواحی دیده نمیشد آن بود که نمای بیرونی خانه ، رنگ هم شده بود و مادرم مخصوصاً باین علت پدرم را ادار بر نک کردن دیوار ها نمود که همیشه زادگاهش نیوانگلاند را بخاطر داشته باشد .

بازچیز دیگری که در تمام آن نواحی نظر نداشت آنکه سقف خانه ما توفال کوبی شده بود من از زحمت و سنگینی اینکار اطلاع داشتم چونکه خودم در شکستن و تهیه توفال ها با پدرم کیک کرده بودم . روی هر فته بندرت ممکن بود که خانه ای آنقدر زیبا ، مرتب و محکم در نواحی دور افتاده ایالت «وایومینک» پیدا کرد .

مرد ناشناس در حالیکه بهان وضع راحت و آسان بروی زین نشته بود همه این نکات را بخوبی در یافت . آنوقت دیدم که سیر نگاهش روی گل های که مادرم در کاربله های ایوان کاشته بود اندکی توقف کرد و بعد چشمش به تلبیه آب و لاوک چوبی تnar آن رسید و نگاهش همانجا ماند ... یک لحظه بعد چشمش بن افتاد و در آن حال ، باز بوضعی ناگهانی همان سرمای عجیب بی دلیل را در خود احساس کرد و بدین بلرژه افتاد ... آنوقت بود که صدایش را شنیدم . با لحنی که حاکی از شکنی ای ذاتی او بود آهسته گفت :  
« خیلی منون میشوم اگر اجازه بدھید خودم واسیم از آن تلبیه آب سیراب بشویم »

داشتم جواب مناسبی در ذهنم پیدا میکردم که بزبان بیاورم ، یکدفعه متوجه شدم که روی سخنیش بن نیست و کسی را پشت سر من مخاطب قرار داده است . بر گشتم و بعقب نگاه کردم . پدرم در بیش سرمن به در بزرگ حصار مزروعه مان تکیه کرده بود و مردیگانه را نگاه میکرد ... این او بود که در جواب ناشناس گفت :

— « بفرمایید ، هر چقدر آب که میخواهید مصرف کنید »  
بدنش روی زین ییک طرف خم شد و با یک حرکت سبک از اسب بزیر آمد . حیوان را بست لاوک آب هدایت کرد و بعد آنقدر تلبیه زد که

گفته او لعن سوال را نداشت بلکه بصورت يك بيان عادي ادا شده بود. درجوابش بالکنت و تردید گفت :

— بله... بله نگاه میکردم

باهمال لعن عقیق گفت:

آفرین، کار خوبی کردی ... مردیکه مراقب دور و برش باشد همیشه کارش را از پیش می برد.

«مردی» که مراقب دور و برش باشد... این «شین» بااظاهرخشن و چهره باریک و نگاه تیز یعنی خوب می فهمید که چگونه می توان یک پسر بچه را خوشحال ساخت. لفظ «مرد» برای من تازگی مطبوعی داشت

در تمام مدتی که او داشت باسیش می برد اخیر من تحت تأثیر جذبه و شون کلمه «مرد» از خود بیخود شده بودم ، اما طولی نکشید که حواسم جمع شد و برای کمک باو با شتیاق توی دست و پایش دویدم. زین اسیش را گرفتم و بدیوار آویزان کردم و «شین» حتی گذاشت که دهن حیوان را از سر شیرون یاورم .

اسب اینک که در کنارش استاده بودم نیرومندتر و درشت تراز آنچه قبل تصور میکردم بنظر می آمد . حیوان آرام و شکیانی بود، سرشار با کمال برداری خم کرد تا دهن و افسار را از سر شیرون یاورم و با کمک «شین» گردوخاک بدن نیرومندش را باک کنم .

در تمام این مدت فقط یک بار «شین» نگذاشت باو کمک کنم و آن وقتی بود که خواستم بسته ایرا که پشت زینش جای داشت بردارم ؟ بعض اینکه انگشت من باین بسته رسید «شین» با یک حرکت ملایم آنرا از من گرفت و روی طاقچه ای گذاشت. وضع عمل اونشان میداد که مایل نیست کسی با آن دست بزند . وقتی که کارمان در انبار تمام شد از آنجا بیرون آمدیم و سه نفری بسوی خانه رفیم .

مادرم در اطاق منتظر ما بود و دور میز چهار صندلی یعنی یکی اضافه بر سابق مشاهده نمیشد. مادرم با دیدن ما در حالیکه بخنندی بلب داشت بطرف «شین» آمد :

در هوای حالتی مغلوط ازوحشت و برودت موج میزد و من دوباره یخ کردم و بدنم برزه درافتاد مرد ناشناس پدرم مدتی بهینه وضع یکدیگر را برانداز کردند و در تمام این مدت من بهردوی آنها خیره شده بودم... مردها یکدیگر را باحالات صیبیت و ادراکی که نشانه عقل رسیده و بالشان بودمی سنجیدند و این حالت ماوراء فهم و درک محدود من بود ... یک لحظه بعد دوباره گرمی آفتاب بروی جم و معیط ما فرو ریخت زیرا لبان پدرم بلبخند گشوده شد و در حالیکه معلوم بود تصمیمش را گرفته است آنچه را که قبل گفته بود بالعنه مؤکدتر تکرار کرد :

— گفتم اینقدر عجله نداشته باش چونکه غذای ما تاچند لحظه دیگر حاضر می شود و اگر مایل باشی میتوانی شب رانیز درخانه مابخواهی .

مرد ناشناس سرش را بنشانه رضایت تکان داد، معلوم بود که او نیز تصمیمش را گرفته است ... باز دریک جمله کوتاه بهمان لحن سابق گفت:

— «مشکرم ، این کمال لطف شماست».. لحظه‌ای بعد با یک حرکت از زین بزرآمد و شانه بشانه پدرم قرار گرفت ، بعد آندو در جلو و من بدبناشان بطرف اینبارخانه راه افتادیم .

این پدرم بود که سکوت جم مارا شکست :

— اسم من استارت ، جو استارت (##) است. اینهم پسر را بر مکفرسون استارت است که چون اسمش برای یک بچه با این وقت و بالا خیلی بزرگ است بطور خلاصه «باب» صدایش میکنیم .

یکانه مجددا سری تکان داد و گفت :

— مرا «شین» صدابز نمید .

... و بعد روین کرد :

— بایی ، وقتیکه داشتم از دور بسوی خانه شما میآمدم تو در تمام آن مدت مراقب من بودی ، اینطور نیست ؟

داشتم و وقتیکه میهان ما درخوردن غذا همان اشتیاق و سرعت من و پدرم را از خود نشان میداد چشان مادرم از شادی و شفف میدرخشید . طولی نکشید که صرف شام با تمام رسید و همه به پشتی صندلی تکیه دادیم و مرد ها مثل دودوست صیمی که گرد میز خانه آشنای خودشان باشند بصحبت پرداختند و من نیز گوشم را بعرفهاشان سپردم . بخوبی حس میکردم که صحبت بین پدر و مادرم از یک طرف و «شین» از طرف دیگر هدف معینی را تعقیب می کرد : پدر و مادرم با کمال یکدیگر می کوشیدند که از «شین» اطلاعاتی در باره خودش کسب کنند و در عین حال از سوالات مستقیم پرهیز نمایند . «شین» نیز از قصد آن و بخوبی مطلع بود و بدون اینکه ذره ای از این امر ناراحت باشد با کمال مهارت گوشش آنرا را عقیم میگذشت و از دادن پاسخ های صریح خودداری میکرد لعنث هنگام حرف زدن ملایم و مؤدبانه بود و خیلی روشن و مهبا جواب میداد ولی پاسخ هایش هیچگدام اطلاعات صریحی از خودش بدست نمیداد .

از گفته هایش معلوم بود که از خیلی وقت پیش در راه این مسافت بوده است، زیرا از وضع شهرهای سرراه خود خبرهای زیادی داشت و دامنه این اطلاعات شهرهای خیلی دور تا «چیین» \*\* و «دادج سیتی» و شهرهای دیگری که حتی اسمشان بگوش من نخورد بود کشیده میشد ... با وجود این از خودش هیچگونه اطلاعی بنا نمیداد . زندگی گذشته او مثل چراگاه احشام ما محصور و منوع بود . تنها چیزیکه توانستیم از او در باره خودش بفهمیم این بود که مدت میدی در راه بوده است ، وزها را بامیدخداو «هر چه پیش آید خوش آید» میگذرانیده است و بدون هدف و قصد خاص ، فقط برای دیدن دنیا و سیع خدا ، این سفر را آغاز کرده است تا شهرهای سرراه خود را تماشا کند و باز راهش را بسوی سرزمین های نا آشنا و دور دست دنبال نماید .

صحبت بین مرد ها همچنان ادامه داشت . من و مادرم از سر میز برخاستیم

\* - CHEYENNE

— خیلی خوش آمدید، از پنجه شما را میمیدیم ...  
مادرم زنی باریک اندام و بانشاط بود و چهره ای زیبا و شاداب داشت که آب و هوای منطقه مانتوانسته بود در آن اثر خراب کننده ای بگنارد . انبوه گیسان طلائی رنگش را هیشه بالای سرش جمع میکرد تا بقول خودش طول قامتش با پدرم مساوی بشود .  
پدرم گفت :

— ماریان ، با مستر «شین» آشنا شو .  
«شین» مؤدبانه گفت :

«سلام خانم» ... و با احترام روی دست مادرم خم شد . مادرم متقدا بلاقدمی بعقب گذاشت و در میان حیرت من بوضعی زیبا و دیدنی تواضع کرد؛ هر گز چنین کاری را قبل ازاو ندیده بودم، حرکات و اعمال این زن را هیچ وقت مسکن نبود که قبل ابتدا حدس زد... وقتیکه جواب سلام «شین» را میداد لعنث مسرت آمیز و پر نشاط بود .

— ... و سلام مستر «شین»! اگر «جو» شمارا صد انیز دودعو تنان نمیکرد من خودم اینکار را میکردم چونکه بجز خانه ما در تمام نقاط این دره جامی وجود ندارد که بشود یک غذای لذیذ و مطبوع بیدا کرد .

مادرم بحسبت بخت خود افتخار میکرد . آنطور که خودش میگفت آشیزی را در زادگاهش فرا گرفته بود و مهارت او در این قسمت برای مادر آن سرزمین دور افتاده و اقامه مهبتی بشار میرفت . هر وقت که او ضاعع ندگی ما قدری بــختی می گذشت او بی درم می گفت تا وقتیکه مهارت وی در تهیه یک غذای مطبوع ازین نرفته است همیشه امید بهتر شدن وضع و موقعیت در امور برای ما وجود دارد ... آنوقت لبهارا بهم می فشرد و دست بکار تهیه ییسکوئیت های بسیار لذیذی که همیشه مورد علاقه من و پدرم بود میشد بعد پدرم تا آخرین ذره این ییسکوئیت هارا با اشتها فراوان میغورد، از جا بلندمی شد ، بازوها و سینه فراخش را میگشود و بانیر و وفعایت جدیدی بس رکار ناتمام خود میرفت . در این حال وضعش چنان بود که بنظر می رسد دنیارا ببارزه می طلبید

شام حاضر شد و ماهمه دور میز نشستیم . مثل همیشه غذای لذیندی

مشغول شده‌ام ولی تابحال توانسته‌ام چند راس گاوی را که دارم طوری پیروانم که در حد متوسط خیلی درشت تر و پر و اوتراز گواهانی باشد. که «لیوک فلچر» آنطرف رو دخانه می‌چراید... و تازه این اول کارت، قبول دارم که املاک «فلچر» خیلی وسیع تراز مملک ماست تقریباً تمام اراضی آنطرف دره چراگاه احشام است، اما یک چزه است و آن‌اینکه زمین واقعی او که مملک قانونیش باشد درواقع فقط یک کمی بیشتر از گنجایش همه گواهایش و سعت دارد و تازه اگر افراد دیگری برای سکونت باین دره بیایند و هر کدام یک تکه زمین برای اقامت خود جدا کنند چراگاه او را اینهم کوچکتر و محدودتر خواهد شد. کار او بجز ضرر هیچ چیز ندارد «فلچر» خودش متوجه نیست استفاده‌ای که از این‌همه زمین وسیع می‌برد چقدر ناجیز است او امثال ما مالکین جزء را آدمهای پست و حقیر و اسباب در در خود میداند.

«شین» حرف پدرم را بربد.

— همینطور است، شما از نقطه نظر او باید یک همچه موجوداتی باشید.  
— حق با توست «شین»، واقعاً اینطور نیست چونکه اگر «فلچر» نخواهد مثل گذشته باراضی آنطرف رو دخانه و زمین‌های پشت منازل ما دست اندازی کند ساکنین این دره خیلی اسباب زحمتش خواهند شد. از مدت‌ها پیش ماقسمتی از این اراضی را برای خودمان جدا کرده‌ایم و بعلاوه یک قدمت از رو دخانه و ساحل آنرا که مرز زمین‌هast مخصوص کرده و جلوی آنرا بسته‌ایم. «فلچر» بخاطر این موضوع از دست ماختی عصباً نیست، یعنی غرولندیوناراحتی او اصلاً ازو قتی شروع شد که ما با باین دره گذاشتم؛ حالا اواز آن می‌ترسد که بعد اها اشخاص دیگری از راه بر سند و زمین‌های اورا حتی در آنطرف رو دخانه هم اشغال کنند، آنوقت است که این مرد دست باقدامات شدید و خطرناک خواهد زد.

من و مادرم در طی این مدت بشقاب‌ها را شسته و خشک کرده بودیم و من بعد از اتمام کار قصد داشتم بطرف ایوان بروم که مادرم جلویم را گرفت و وادارم کرد که به بستر بروم و بخوابم... مادرم رفت که در

او بشتن ظرفهای غذا و من بخشک کردن آنها مشغول شدم. پدرم و «شین» اینکه بایوان رفته و در آنجا به قیه گفتگوی خود پرداخته بودند. در آشپزخانه باز بودو من صدایشان را بخوبی می‌شنیدم.  
این بار «شین» بر گفتگو مساط گردید و باسانی پدرم را وادار کرد که درباره زندگی و نقشه‌های آینده خودش به صحبت پردازد، پدرم که هر وقت مستتم خوبی پیدا می‌کرد زبانش باز می‌شد این بار نیز باشور واشیاق فراوان سخن می‌گفت:

... همانطور که گفتم همسایه‌های من و سایر ساکنین دره متوجه این نکته نیستند ولی یکروز بالآخره خودشان خواهند فهمید. این دشت وسیع هیشه‌آزاد و بلا منع در اختیار ما نخواهد بود که گـ او و گـ و گـ و سفند خودمان را در آن بچرایم؛ یکروز تمام این نواحی صاحب بیدامی کند و مردم در اینجا ساکن می‌شوند و زمین‌ها را محصور می‌نمایند. گله‌داری هم وقتیکه تعداد احشام زیاد باشد فقط از عهده مالکین عده ساخته است و تاره برای آنها هم اینکار استفاده‌ای ندارد چونکه نگاهداری گله‌خیلی خرج بر میدارد. آدم این‌همه زمین حـ اصلخیز را دست‌نخورده فقط صرف گله چرانی کند و تازه فایده چندانی هم از اینکار عایدش نشود، کارما و وضع زندگی با این ترتیب معلوم نیست که چطور پیش خواهد رفت.

... و بعد صدای «شین» را شنیدم:

درست است؛ من عین همین حرف را از خیلی آدمهای فهمیده دیگر هم شنیده‌ام. در اینکار حتی یک چیزی هست، یک نکته‌ای وجود دارد. البته که هست، گوش به «شین»، اینجا آدم باید فقط یک کار بکند؛ یک نقطه‌ای را انتخاب نماید، یک تکه زمین برای خودش سوا کند و این زمین مال خودش و متعلق بشخص خودش باشد. بعد در این زمین با ندازه‌ای که نان خود و خانواره‌اش در بیاید بنر بکارد و مازاد در آمدش را هم صرف خرید چند مرگا و گوسفند بکند، البته گاورا فقط برای زراعت بکار نبرد بلکه خوب توجهش نماید، یک جای تمیز نگاهش دارد که گوشتش را هم برای غذایش بتواند مصرف کند. من خیلی وقت نیست که باینکار

۹۹

## شیش

است. کمتر مردی نظری او دیده‌ام، اما دراویک چیز هست، زیو آن سکون و  
وقار ظاهری یک چیز هست؟... چیزی که... صدایش برینده برینده خاموش شد.

پدرم پرسید:

— میخواهی بگویی مرمز است؟

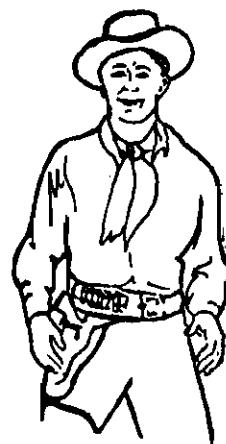
— البته مرمز است ولی علاوه بر آن، این مرد خطرناک بنظرم  
آمد، خیلی خطرناک...

پدرم شرده و با تعمق گفت:

— «بله، این مرد خطرناک است، یعنی ممکن است خطرناک باشد  
ولی مسلماً نه برای ما و در واقع...» لحنش عوض شد و گفتش برای

من جنبه مرمز و تا اندازه‌ای نامفهوم پیدا کرد:

— و در واقع بنظر من، درخانه مامردی تا این اندازه آرام و بی خطر  
تا کنون وجود نداشته است.



## چک شیفر

ایوان بمردها ملحق شود و من در اطاقم تنها ماندم... سعی کردم گوش  
بدهم شاید باز هم صدای آنها را بشنوم ولی کلامات حالا خیلی آهسته شنیده  
میشد. بعد مثیل اینکه چند لحظه بخواب رفتم چون یکدفعه متوجه شدم  
که پیرو مادرم ایوان را ترک کرده و مجدداً به آشیزخانه آمده‌ام. حدس  
زدم که در این وقت مهمان ما باید در اینبار، روی بستری که پدرم ترتیب  
داده بود دراز کشیده باشد. این بستر بکار گرانی شخص داشت که در فصل  
بهار چند هفته با استخدام ما در می‌آمدند... در این وقت صدای مادرم را  
شنیدم:

— چیز غریبی است، نمیدانم چرا این مرد از حرف زدن در باره  
خودش خودداری میکرد.

و پدرم گفت:

— راست میگویی، تا اندازه‌ای اینکار او عجیب بود.

مادرم بالغی که علاقه اورا بموضع میرساند ادامه داد:

— همه چیز این مرد عجیب بود؛ راستش، من در عمرم مردی مثل او  
ننده بودم.

آنچه‌ای که توزندگی میکردی باید هم امثال این مرد را دیده  
باشی، نظایر او فقط دردشت‌ها و صحراءها آنهم بندرت بچشم میخورند،  
من با چند نفر نظری او تا بحال برخورد کردم. این قبیل مردها اگر ناجنس  
و شرور باشند واقعاً اسباب وحشت و دردسر نند اما اگر افراد خوبی باشند  
میشود بهشان اطمینان کرد چونکه مثل آنها کمتر آدم شریف و جوانمردی  
پیدا می‌شود.

مادرم مجدداً گفت:

خوب، حالا باین «شیش» چطور میشود اطمینان کرد، آدمیکه حتی  
اژ شهر و محل زندگیش حرفی نمیزند...

پدرم متفسک آنکه گفت:

بنظر من باید آنطرف‌ها، طرف شرق یک جامی بزرگ شده باشد،  
متلا ممکن است بچه «تنسی» باشد ولی مدتی از عمرش را مثل اینکه در  
هیین حوالی گذرانده است.

— بهر حال از او بدم نیامد، آدم نجیب و مهر بانیست، خیلی هم مؤدب

برای اینکه در پانزده سالگی خانه پدری را ترک کردم و از آن وقت تا  
بعال مسکن ثابتی ندارم ، همینطور سرگردانم ، ولی واقعاً که همچه  
غذائی هنوز در عمر نچشیده بودم . . . حرفش را قطع کرده دستش  
را روی لبه میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد . بعد درحالیکه چروک  
های اطراف چشم و واضح تر و عیق تر مشاهده می شدجمله اش را  
تمام کرد :

- . . . یعنی تا همین حالا همچه غذائی در عمر نغورده بودم .  
مادرم تبسم ظریفی بلب آورد و گفت :

«این تعارف وقتی برای من ارزش پیدا میکند که گوینده اش مردی  
مثل شما باشد » . . . بعد دوباره بسوی اجاق و کار ناتمام خودرفت.  
در خانه ماهیشته همین حالت صمیمیت و گرمی وجود داشت ولی ازوم این گرمی  
و حرارت در آن وقت بیشتر محبون بظرمیرسید زیرا که هوا سخت گرفته  
و سرد بود و هنوز من دست بکار خود را دو مین بشتاب کیک های خودم نشده  
بودم که باد شدیدی شروع بوزیدن کرد و بدنبالش یکی از آن باران  
های شدیدتا بستانی که بیشتر بظوفانی شباهت داشت در گرفت ..

مهمان مادرست از صبحانه کشید . راستش ، او در خوردن نان کیک  
چنان سرعت و اشتیاق از خود شان میداد که من کم کم داشتم باین خیال میافتادم  
مبارا حرفش جدی باشد و بخواهد در سهم من هم شریک شود ولی او . اکنون  
من و نان کیک و همه چیز دیگر را از یاد برده و با لبان بهم فشرده از پنجه  
به بیرون می نگریست . این حالت در او زیاد طول نکشید ، با یک حرکت  
سریع صندلیش را بعقب زد و داشت از جا بلند می شد که صدای مادرم او  
را سر جایش نشاند :

- تصور نمی کنم در یک همچه هوانی مسافت مقدور باشد و شما بتوانید  
از خانه خارج شوید . فکر می کنم اگر قدری سبز کنید که آسمان باز شود  
بهتر باشد ، این بار آنها خیلی زود بند میاید . یکدیگر بیش هم من قوه  
جوش را روی بخاری گذاشتم و تا چند لحظه دیگر قوه حاضر می شود  
و باین ترتیب مانند درخانه به مسافت درزیر باران خیلی ترجیح دارد .

## ۲

صبح روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شدم . وقتیکه از جا برخاستم  
وتلوتلو خوران بطرف آشپزخانه رفتم پدرم و مهمنمان را دیدم که سر  
میز نشسته و مشغول خوردن نان کیک های کوچک لذیذی هستند که مادرم  
درست کرده بود . با ورود من مادرم از آنطرف اطاق تبسی کرد و پدرم  
به نشانه خوش آمد همیشگی دستی به پشت نواخت ، میهمان نیز از پشت  
تل کیک هایی که در بشقا بش انباشته شده بود سری بسوی من تکان داد و با  
لحنی مسرت انگیز گفت : - سلام « بابی » ، بهتر است زودتر سر میز  
بنشینی و دست بکار خوردن شوی و گرنه من کیک های خودم را تیام میکنم  
و میآیم و در سهم تو هم شریک میشوم ! واقعاً که مادرت با دست پخت  
خودش معجزه می کند ، قول میدهم اگر تو از این کیک های ظریف مرتب  
و زیاد بخوری وقتی که بزرک شوی هیکلی درشت تراز بدرت بهم بزنی .  
مادرم با شتاب به پشت میز آمد و در حالیکه موهای پدرم را بادست  
بهم میریخت گفت : شنیدی « جو » ؟ شنیدی مستر « شین » چه گفت ؟  
« کیک های ظریف ! » ، حق با تو بود « جو » ، مهمان ما بایستی  
متولد تنی و حوالی آن باشد بلکه در این نواحی هنوز نشیده ام که  
کسی همچه اصطلاح مژدانه و شیرینی بکار ببرد .

« شین » بادرم نگاهی کرد و گفت :  
- درست است خانم ، یعنی ، تا اندازه ای حق باشها و شوهرتان است  
چونکه پدر و مادر من از اهالی « تنی » بودند که بعدها برای اقامت  
به « آرکانزاس » آمدند . اما من نمیشود گفت که بچه آن حوالی هستم

در تمام این مدت «شین» مستقیم در چشم ان او می نگریست؛ مادرم انگشت را ب glamت تهدید بسوی او تکان داد و گفت:

- از همه اینها گذشته، چون میدام شما ازوضم لباس پوشیدن و مد پیراهن و کلاه زنها در شهرهای سر راه خودتان خوب اطلاع دارید تا در این قسمت بن توپیحات کافی ندهید نمیگذارم بروید.
- «شین» مجدداً به پشتی صندلی تکیه داد.
- «خانم شما بیش از اندازه در حق من لطف دارید چونکه هنوز هیچکس از من درباره لباس خانمها نظر نخواسته بود» .. فتجان خالی قهوه‌اش را بطرف مادرم دراز کرد و ادامه داد:
- شما یک چیزی درباره قهوه‌جوش و قهوه فرمودید، اگر یک فتجان بن لطف کنید، خیلی منون میشوم اما دیگر از خوردن نان کیک مقدورم چونکه میخواهم برای خوردن نان مربایی شما ظرفیت کافی داشته باشم.

پدرم باشادی فراوان گفت:

- واقعاً خوب گفتی، نمیدانی وقتی «ماریان» بخواهدیک غذایی را خوب از آب دریا و اورچه هنری بخراج میدهد، اما اینقدر راجع به کلاه و لباس و اینطور چیزها حرف نزن چونکه آنوقت من مجبور میشوم تمام پول را روی هوس لباس خریدن او بگذارم. مادرم بین حرف اعتمانی نکرده چونکه میدانست پدرم شوخي می‌کند، هر وقت او واقعاً بچیزی احتیاج داشت پدرم به روشیله که میشد آنرا برایش تهی میکرد.

\*\*\*

صحبت گرد میز آشپزخانه، تامدتر فقط بر سر طرز لباس پوشیدن زنها و نوع کلاه و دامن و امثال آن بود و «شین» در کمال سادگی و مهارت وضع لباس زنان را در شهرهای سر راهش توصیف می‌کرد.

بنظرمن از مردی مثل «شین» یک چنین حرفاًی بعید و احتمانه بود ولی «شین» خودش از این امر کوچکترین ناراحتی نداشت. پدرم نیز بدون آنکه علاقه و توجهی بوضوی داشته باشد خاموش به صحبت های آندو گوش میداد گاه آن گفتگو سعی می‌کرد مطلبی درباره زراعت و زمین و امثال آن

پدرم بیپ خود را روشن کردو درحالیکه چشم دودی را که بسوی سقف می‌رفت تعقیب می‌نمود در تأیید حرف مادرم گفت:

- «ماریان» حق دارد، اما او فراموش کرد یک چیز را اضافه کن، درست است که این بارانها خیلی زودبیند می‌آید اما حرکت در جاده گل آسود باین زودیها ممکن نیست و تا زمین خشک نشود مسافت ورفت و آمد امکان ندارد. بنظرمن بهتر است تا فرداصیر کنی.

مهمان ما در تمام این مدت خیره به بشقابش می‌نگریست مثل اینکه چیزی مهر تراز آن در تمام اطاق وجود نداشت. میشد در رایاقت که خودش هم بی میل به توقف نیست ولی در عین حال از این امر ناراحت بنظر میرسید...

پدرم ادامه داد:

- بله، عقلانی ترین کار همین است که گفتم، بعلاوه اسب تو هم آن طور که من دیشب دیدم خیلی خسته بود اگر من دامپزشک بودم برای حیوان یکروز استراحت تجویز می‌کردم گرچه این نسخه برای خودم نیز خیلی مفید است، بهر حال همان طور که گفتم امروز راهم اینجا می‌باشم تاقدرتی استراحت کرده باشی و ضمناً با هم در این حوالی گشتنی بزمی و من بعضی جاها را بتو نشان بدهم و بوضع زندگی و امور ما بهتر وارد بشوی.

بعد از اینکه حرفش تمام شد بانگاهی استدعا آمیز بادرم نگاه کرد مثل اینکه ازاو کمک و تصدیق میخواست. مادرم تعجب کرده بود چونکه هیچ وقت سابق نداشت بدون جهت و علت پدرم یکروز تمام را فقط باستراحت تغصیص بدهد. امر دی بود که در ایام تقطیل و روزهای بارانی و هوای بد هم بزر و بادلتگی دست از کار بر میداشت و حالا یک هیچه قصدی از او عجیب می‌نمود، با وجود این مادرم بکمال او شناخت:

- بهتر است که این لطف را در حق ما بکنید مستر «شین»، چونکه وجود یک مهمان برای ما در این نقطه دورافتاده خیلی غنیمت است. علاوه بر این، از مدت‌ها پیش من منتظر فرست و بهانه‌ای بودم تا یک کیک مربایی سیب درست به کنم و یک چنین کیکی فقط برای «جو» و «با بی» خیلی زیاد است چونکه این دونفر هرچه جلوشان بگذاری میخورند بدون اینکه خوب را از بدنشیخیم بدهند ولذت واقعی از آن برده باشند.

## چکشیفر

۴۵

شین

قبل ازورود واقامت مادراین سرزمین باطوفانی سه مگین از پای درآمده واینک باقیمانده آن باسطح دندانه دار وزشت جلوی خانه ماتوی چشم میخورد. قلعه درخت باندازه‌ای بود که اگر سطحش را صاف میکردند بخوبی می‌توانست بجای میزغذا برای یک خانواده بزرگ بکاررود. ولی در اطراف از هر سمت ریشه‌های عظیم و کهن که بعضی باندازه دور کمر من قطر داشتند از زمین بیرون چشیده و مجدداً برای پیوستن به گذشته و ابدیت گریز نایدیر خود سردر زمین فروبرده بودند پدرم گاه ییگاه در هر فرست برای غدرخت می‌شافت و با کوشش وشدت بقطعه ریشه‌های پرداخت ولی از وقتیکه نصب حصار دور زمین بپایان رسید دست از اینکار برداشت. چوب کنده چنان محکم بود که تیر در هر ضربه بیش از یکربع هزار آن نمی‌نشست این ظاهرآ ته مانده بلوط کهنه بود که در هر سر زمینی بندرت میروید و چوبش آنقدر سخت بود که با آن «آهن چوب» می‌گفتیم... پدرم چند بار هم در صدد سوزاندن کنده برآمد ولی آتش هم در این باوطرس سخت بی اثر بود و ظاهرآ سوزاندن آن باستحکامش میافزود! بعدم در اطراف درخت یکی دوریشه را با پر قطع کرد ولی کارها آنقدر متراکم بود که برای وی امکان نداشت تمام وقتی را مصروف ریشه کن ساختن کنده درخت نماید. پدرم ندر تاکه بعلتی خارج از اندازه عصبانی مو شد تبرابر میداشت برای غیر کنده می‌رفت و بقطعه یکی از ریشه های متعدد آن می‌پرداخت.

باین نقطه و کنار کنده رسیده بودیم پدرم لگدم‌محکمی به نزدیکترین ریشه کوفت، این عادت همیشگی او بود.

« بله قربان، این مایه دلخوری من است؛ این تنها کثافتی است که هنوز توانستم از دور و برخانه ام پاک کنم ولی یکروزی بالاخره این کار را خواهم کرد، هنوز هیچ درختی، هیچ نباتی توانسته است در مقابل مردیکه تصمیم و نیرو برای ریشه کن ساختن آن دارد مقاومت کند »... در این حال پدرخت همچون نگاه میکرد که گوئی مردی را در مقابل دارد،

— میدانی «شین»، من آنقدر باین کنده دست و پنجه نرم کرده ام

\* بکربع اینچ تقریباً معادل بانیم سانتی‌متر است.

پیش بیاورد ولی موفق نمیشد و دوباره ساکت می‌گشت بعد از مدتی دوباره وسط صحبت میدوید موضوع بندرو کشاورزی را پیش می‌کشید و باز شکست خورده عقب می‌نشست. بیرون از خانه باران هم چنان بشدت می‌بارید ولی حلال دیگر صدای ریزش آن دور و نامفهوم بگوش میدید زیرا آنجه صمیمیت و محبت برای گرم کردن تمام دنیا و محیط کوچک ما کافی بنظیر میرسید.

صحبت درباره مد لباس زنها تمام شد و «شین» موضوع ناشگاه سالیانه کشاورزی را پیش کشیده و تازه علاقه پدرم جلب شده بود که مادرم با شف و مسرت فریاد زد:

— نگاه کنید، آفتاب درآمد!

هوا چنان لطیف بود که انسان بی اختیار دلش میخواست از خانه بیرون برود و آن لطفات و تازگی را باتمام وجود احساس کند ظاهرآ همچه احساسی در پدرم نیز بوجود آمد زیرا یک مرتبه از جا جست و گفت:

— برویم «شین»، برویم نشانت بدhem دریک همچه هوائی یونجه چطور رشد نمیکند. همین الان رشد ساقه‌هایش را با چشم میشود دید. من قبل از همه از اطاق بیرون دویدم و پدرم و «شین» بدنیال من از خانه خارج شدم. عقب تر از همه مادرم می‌آمد که مدتی در ایوان به تماشا ایستاد و بالآخره پشت سرما راه افتاد.

از میان گل و لای و علف هایی که رویش قطرات باران میدرخشید گذشتیم. پدرم در راه با اشتیاق تمام از نشیه‌های آینده‌اش حرف میزد و صحبتیش وقتی جالب و چاشنی <sup>پله</sup> شد که اینبارا دور زدیم و چمنزار کوچک و گله گاوها بایان را در مقابل دیدیم. یکدفعه پدرم سخشن را قطع کرد چونکه متوجه شد «شین» گوشش باو نیست و بادقت فراوان کنده درخت عظیمی را که جلوی خانه مان از زمین درآمده بود نگاه میکند.

تنها نقطه زشت و ناخوشایند خانه و مزرعه ما همینجا بود. کنده سیاه و درشت مثل یک خشم کثیف سطح صاف و یکدست زمین پشت اینبار را ملوث کرده بود. این کنده پیرو قطعه ظاهرآ بقایای درختی بود که

آنرا در اختیار سفارش دهنده می‌گذاشت. وسیله حمل و نقل کالا و مسافت اوهمان گاری فرسوده و از هم در رفت اش بود «لديارد» همیشه روی اجنباس خود قیمت‌های گزاف و سر سام آور می‌گذاشت.

من از این مرد خوشم نمی‌آمد. البته او هر وقت که مرا می‌دید اظهار لطف می‌کرد ولی من میدانستم که این محبت‌ها همه ظاهراً است و اخیر من و پدرم را نمی‌خواهد علاوه بر این «لديارد» زیاد ترسم می‌کردد و وقتی که انسان در می‌یافتد در این ترسم‌ها دوستی و محبتی وجود ندارد نفرتش ازاو طبعاً بیشتر می‌شد.

وقتی که مابجلوی خانه و کنار ایوان رسیدم «لديارد» نیز با گاری بمحوطه مقابل کلبه وارد شده بود و داشت اسب را از حرکت باز میداشت. گاری ایستاد و او از جایگاه راننده پیاپین جهید و پدرم باستقبالش رفت. سلام و تعارف بین آندو شروع شد. در این مدت «شین» در کنار ایوان به تیری تکیه داده بود و مرد تازه وارد را مینگریست ... «لديارد» گفت:

- «بفرما، اینهم آن گار آهن: و شگلی که تم ریش را کرده بودم». . و بدنبال این حرف روپوش گاری را به عقب زد و چشم ما بیک گاو آهن نو و براق امداد که در زیر آفتاب درخشش زیبائی داشت... «لديارد» اضافه کرد :

- این بهترین جنسی است که من در این سفر خریده ام.  
پدرم گفت:

- «درست فهمیدی. من همین رامیغواستم ولی هر وقت که تو از یک جنس زیاد تعریف می‌کنی معلوم است که میغواهی یک قیمت منگین رویش بگذاری.

خوب ، حالا برای این گاو آهن چقدر باید داد؟  
«لديارد» خبیلی آهسته و باتأثی جواب داد:

- عرض کنم که ... راستش این برای خود من خیلی کرانتر از آن تمام شد که سابقاباهم صعبتی را کرده بودیم . حالا اگر بگویم فکر می‌کنی

که حالا دیگر با آن یک نوع علاقه در خودم حس می‌کنم ، این گندم سر سخت و خشن است و من همیشه خشونت را در موارد شایسته و خوب تحسین می‌کنم. زبان پدرم دوباره باز شده بود و کلمات را بوضیع که گویی از ارادی آنها لذت می‌برد ازدهان بیرون میریخت ، در این حال مجدداً متوجه شد که «شین» توجه چندانی بعزم‌های او ندارد و بصدایی مبهم در مسافت بعید گوش میدهد . در جاده دور دست اسبی از راه فرامیرسید.

من و پدرم و «شین» روی برگرداندیم و متوجه شهر شدیم لحظه‌ای بعد در فاصله یک‌ربع میل ، اسبی قوی‌الجهة که یک گاری فرسوده را بدنبال می‌کشید از پناه درختان و بوته‌های انبوه خارج شد . حیوان در هر قدم گل ولای را باطراف می‌پراکند و آهسته پیش می‌آمد اما در عین حال با آسانی و بدون خستگی راه می‌پیمود «شین» پدرم نگربست و آهسته گفت :

- «استارت» ، تودروغ هم بلند نیستی بگوئی ! همین جاده بود که می‌گفتی برای مسافت مناسب نیست ! ... حرفش را تمام کرد و باز متوجه گاری و راننده آن شد . در این حال بخوبی می‌فهمیدم که بار دیگر حالت مراقبت و خشونت در تمام وجودش بیدار شده است .  
پدرم در جواب حرف «شین» خنده‌ای کرد و بدون اینکه باسخ صریحی باو بدهد گفت :

- این مردک «جک لدیارد» نیست . حدس می‌زدم که همین هفته باستی سروکله اش اینظر فرا پیدا شود . بکمانم آن گاو آهن را که سفارش داده بودم از شهر آورده است .



«لديارد» مرد بزره نقش و کوچک اندامی بود که بشغل دست‌فروشی اشتغال داشت بدین ترتیب که هر دو سه ماه یکبار سری بدره مامیزد و لوازمی را که در مغازه بزرگ شهر مایدانا نمی‌شد و اواز جاهای دیگر خریده بود بزار عین میفروخت . گاهی هم برای خرید جنس سفارش قبول می‌کرد و پس از آنکه جنس را در نقطه دور دستی خریداری می‌نمود در مراجعت

Jake Ledyard \*

۳۹

## شین

گمان میکنم که بتوانم : یك نفر آدم ولگرد و سرگردان است حتماً از زندانی ، جایی فرار کرده ، دنبالش کرده‌اند و حالا اینظرف‌ها پیدا شده ... من تعجب میکنم شما چطور اجازه دادید در این حوالی بیاند .  
پدرم حرف اورا بزید :

- اگر بعوای اینجا زیاد بمانی خیلی چیز‌های دیگر هم اسباب تعجب می‌ود . حالا این را به قیمت اصلیش بنمیدهی بانه ؟  
- همان است که گفتم . صدوده دلار ... لفنت بر شیطان . حالا که قرار شد ضرر کم ده دلارهم محض خاطر تو تخفیف . یدهم .  
«لديارد» مکنی کرد ، بادقت پدرم رانگریست و ادامه داد :  
- شاید این مردک یك گاوآهنی در «چی بن» دیده باشدولی نفهمیده است که جنس داریم تاجنس ؟ آن حتماً یك گاوآهن بی دوام و باندازه نصف این بوده است .

اما این گاوآهن چیز دیگری است ، این واقعاً ارزش دارد .  
پدرم چیزی نگفت . در این مدت با همان وضع ثابت و بی تزلزل «لديارد» رانگاه میکردوحتی نیم نگاهی هم بطرف «شین» نیانداخته بود . مثل اینکه اصلاً حرف «شین» را هم نشنیده بود . لبان بهم فشرده و منقبض شان میداد که در خاطرش افکاری ناگوار و ناخوشایند میگنرد .. «لديارد» قدری دیگر صبر کرد و چون پدرم باز هم چیزی نگفت یکدفعه با خشم فراوان فریاد زد :

- استارت ، توانجامیا یستی و میکناری که این ولگردمادروغگو خطاب کند ؟ توحیر اوراقبول میکنی و حرف مرا باور نمی‌کنی ؟ نگاهش کن ! ریختش رایین ، مردکه ویلان بی سروبا ...  
یکدفعه حرفش را بزید ، وحشتی ناگهانی و شدید در چهره اش ظاهر شد و یکقدم بعقب گذاشت . من هنوز سرم را بست «شین» بر نگردانده بودم که علت این وحشت را فهمیدم و بعد که بسوی «شین» روکرد اورا دیدم بار دیگر همان لرزش و سرمای عجیب بدنم راتکان میداد .  
«شین» دیگر بله ایوان تکیه نداشت . مستقیم ایستاده بود و پنجه -

## چک شیفر

۴۸

زیاد گفته ام ولی باور کن که اینطور نیست ، مخصوصاً یك همچه گاوآهنی هرچه بگوئی ارزش دارد . توهم زود بکارش میاندازی و طولی نمیکشد که پولش را در میآوری ؟ بین چه دستگیره های روان و سبکی دارد .  
بده دست همین بچه تابرات مثلاً آب خوردن راه بیاندازد .  
پدرم گفت :

- بگذارش زمین ... جواب حرف مراندادی .  
«لديارد» برخلاف دفعه قبل این بار سریع جواب داد :  
- بین ، من برای اینکه مشتری ام را از دست ندهم حاضر بقبول ضرره است ، برای خاطر تو یك چیزی هم از قیمتش کسر میکنم .. صدوده دلار بده ، گاوآهن مال تو .  
از شنیدن صدای «شین» که یکدفعه وسط حرف «لديارد» دوید تکان خوردم . لحنش صریح و آرام بود .

- واقعاً که معامله تمیز و مرتبی است . صدوده دلار میدهی گاوآهن مال تومیشود ولی من عین همین جنس را در مقابل شهر «چی بن» دیدم که قیمت آخوش شصت دلار بود .  
«لديارد» رویش را بر گرداند و برای نخستین بار مستقبلاً «شین» نگریست . تبسم مطحی همیشگی صورتش را ترک کرده بود و صدایش لحن زشت و نفرت انگیزی داشت :

- کسی از جنابعالی خواست که توی صعبت مادخالت کنید ؟  
«شین» با همان صدای آرام و روشن گفت :  
- نه ، کسی ازمن نخواست دخالت کنم ... حرفش را تمام کرد بدون اینکه در جایش تکانی بخورد یا چیز دیگری بگفته اش اضافه کند همانطور بکنارا بوان تکیه داده بود .  
«لديارد» رویه پدرم کرد و با عجله گفت :  
- استارت ، بعرفهای این مرد که گوش نده ، من الان شناختم وقتی داشتم باینجا میآمد سرراه از خیلی ها حرف اوراشنیدم . هیچکس نمی‌شناهدش . هیچکس نمیتواند بفهمد او کیست و چکاره است ولی من

۴۱

شین

پدرم بداخل خانه و باطاق خواب رفت . ذخیره پول ما دریک کیسه چرمی بر روی طاقجهای دراین اطاق قرار داشت . طولی نکشید وی با این کیسه واسکناس های مچهاله مراجعت کرد . دراین مدت «شین» در همان نقطه بدون حرکت و با چهره درهم رفته و سخت ایستاده و چشماش با سمعیت عجیبی که من دلیلش را نفهمیدم حرکات پدرم را تعقیب میکرد . «لديارد» با کمال پدرم گواوه‌هن را از گاری بزمین گذاشت ، بعد به پشت گاری جهید واسب را بعمر کت در آورد و چنان سرعت دور شد که گوئی دلش میخواست هرچه زودتر و بیشترین مأمور خودش فاصله بیاندازد . من و پدرم بعداز آنکه تامد تی با چشم اورا تعقیب کردیم . بستی که «شین» ایستاده بود روی برگرداندیم ولی اثری ازاومشاهده نیشد . «شین» رفته بود . پدرم با حسرت و بهت سر شر را تکان داد و گفت :

- «بینم ، این مرد کجا ...» کلامش را بربرد زیرا «شین» داشت ازانبار خانه خارج میشد ، در دستش تبر بزرگی بود که پدرم برای کارهای سنگین بکار میبرد . بعداز آنکه ازانبار بیرون آمد خانه را دور زد و در پشت ساختمان نایدید شد . من و پدرم بهمان وضع خیره مانده و بهتمان زده بود هنوز دراین حالت باقی بودیم که مٹین واضح و گوش نواز برخورد چوب با آهن ، صدای تبری که در درختی می‌نشست ، در هواموج زد .

\* \* \*

هر گر ممکن نیست بتوانم بگویم که این صدای امن چه کرد . موج صدا بوضعی که نا آنوقت برایم مسابقه نداشت دریک لحظه سراسر وجود مرافرا گرفت . این آنهنگ با خود حراستی به مرأه داشت که فوراً برای همیشه احسان سرمایی را که دیدار مردیگانه درمن ایجاد کرده بود ازین بردن و محون نمود . دراین مردیک حالت خشونت درونی نهفت . بود اما این خشونت متوجه مانیشد . همانطور که مادرم گفت . بود اورمدى خطرناک محسوب میشد ولی باز بقول پدرم او برای ما خطری نداشت و علاوه براین او دیگر بیگانه نبود ، مردی مثل پدرم بود که پسری مثل من می‌توانست باشمور ساده خود بخوبی بفهمد که آنچه در وجود وی ماوراء درک او است .

چک شهر

۳۰

هاش دو طرف کمرش را ساخت می‌فرشد . چشانش ، چشان مهیب و عمیقش درون «لديارد» را میکاوید و بدنش در همان چند لحظه کوتاه سر اپا زندگو بیدار شده بود . بعویی میشد در پیافت که وحشت و مرک در هر یک از لحظات آن دقایق زود گذر نهفته است . اما این لحظات زیاد نباید ، وحشت و خشونت از محیط محشود و سکوت همه جارفا گرفت . نگاه «شین» خیرگی وحشت آور خود را بر «لديارد» ازدست داد و چند من در چشمانش بعداز آن نگاههای سوزان یک حالت در دعیق و نهانی ظاهر شد . پدرم در طی این مدت طوری ایستاده بود که میتوانست هر دو مرد را با یک نگاه زیر نظر داشته باشد . بعداز این چند لحظه سکوت یکدفعه بست «لديارد» رو کرد و بخشونت گفت :

- «بله ، «لديارد» ، من حرف اورا قبول میکنم و حرف توانی پذیرم او مهمن من است و من خودم دعوتش کرده ام که نزد ما بسند . ولی این تنها دلیل من نیست که حرف اوروی حرف تو بپذیرم »

... پدرم دواینجا اندکی قدر است کرد ، سرش را بالا گرفت و چشم را به زمین های دور دست آنطرف رو دخانه دوخت .

- «من آدم خودم را خوب می‌شناسم ... و گوش بدء ، لدیارد ، نه تنها این مرتبه بلکه هر بار دیگر و هر وقت که این مرد چیزی بگوید من بدون تردید حرفش را باور میکنم و قبول دارم ... سرش را دوباره اندکی پیاپین خم کردو بالعنی مضم اضافه کرد :

- قیمت گاو آهن همان ثبت دلار است ؟ ده دلار منفعت تو ، حاله میگیریم که تو بدون چانه زدن آنرا خربدهای ، ده دلار هم برای اینکه آنرا تایانجا آوردهای ، این میشود هشتاد دلار . باین قیمت میدهی به و گرنه بساطت راجمع کن وزود ازملک من خارج شو .

لديارد سرش را بزیر انداخت . دستهایش را بخوی که تصور سرما در انسان ایجاد میشد ، بهم میمالید . بالاخره گفت :

- بسیار خوب ، بولت را بیار بینم .

مردو تبر مثل این بود که شریک و همکارند . تیغه چنان مرتب و درست در شکاف های موازی می نشست که بنظر می آمد خودش میدانچه باید بکند . تکه های باریک و محکم چوب باطراف می جهید . بدرم «شین» رانگاه میکرد و من هردوی آنها را . زمان بکنی بر مایمیگشت و طولی نکشید که تبراز آخرین تکه چوب گذر کرد و ریشه بزرگ از کنده جداشد . من حتم داشتم که شین دیگر دست از کار برخواهد داشت ولی برخلاف تصور من او با چند قدم بسراع ریشه دیگری رفت و دو باره تبر را بهمان حرکات منظم و تماشامی بکار آورد .

بعض آنکه تیغه بادوین ریشه برخورد کرد پسوم نکانی خورد ، مثل اینکه تبر بجسم او کوفته شده است . بعد قامتش راست شد و نگاهش را از «شین» بر گرفت و بکنده دوخت . مدتی این با و آن پا کرد و سپس دور کنده راه افتاد و مدتی آنرا از جوانب مختلف دقیقاً و ارسی کرد مثل این بود که چنین کنده ایرا برای اولین بار است که می بیند . بالاخره لگدی به نزدیکترین ریشه کوفت و باعجله دور شد . طولی نکشید که مراجعت کرد ، با خود تبر بزرگی را که من بزمت می توانست از زمین بلند کنم آورده بود . ریشه ایرا درجهت مقابل «شین» انتخاب نمود . حالا دیگر مثل سابق ، مثل روزهای گذشته که با کنده تقلا میکرد عصبانی نبود . در چهاره اش حالی جدی و مصمم مشاهده می هد .

تبر را مثل اینکه اسباب بازی بچه هاست دور سر چرخاند و بایک ضربه آنرا تائیم اینچ در ریشه درخت نشانید . با صدای این ضربه «شین» از کارش دست کشید و قد راست کرد . نگاه آنسو از بالای کنده بهمن برخورد نمود و چند لحظه بهمان وضع ساکت یکدیگر را خیره نگریستند . طولی نکشید که تبر هادوباره بحر کت درآمد و نیروی خاموش مردان بر کنده عظیم فرو بارید .

ساده و باکیزه واستوار است . بدرم نگاه کردم که بینم چه فکری میکند ولی او بایک حرکت بسوی انبیار راه افتاد و من نیز برای اینکه ازاواعقب نیا قائم ناچار شدم که بشت سرش بدم . خانه را دور زدیم و به محوطه پشت ساختمان رسیدیم . «شین» در آنجا در کنار گندم قطور ایستاده و بایزره گترین ریشه قطع نشده آن مشغول تقلا بود . تبر را با حرکاتی موزون و یکنواخت بالای سر می برد و فرود می آورد ؛ ضرباتش عمیق و نیرومند بود . بدرم ایستاد پاها را از هم باز کرد و دست هارا بکمر گذاشت :

- نگاه کن ، شین ... من از تو ... و استه بودم که ...

شین فقط با آن اندازه که نگاهی بمالیاندازد دست از کار کشید :

- من بایستی دین خودم را بشما ادا کنم .

... و دوباره تبر را بالا بردو بشدت بر ریشه کوفت داشت کنده را میخورد ، میخورد . من ناچار شدم حرف بزنم آنطور که اوردر تصمیم شده مصمم بود دیدم ناگزیرم که چیزی بگویم :

- تو بسچیزی مدیون نیستی . خیلی اشخاص هستند که بخانه مامیا بند و غذا میخورندو ...

بدرم دستش را روی شانه ام گذاشت :

- «منظورش غذا نیست ، پسرم » ... و بعد ترسم کرد و چند بار باشتایب موه هایش را بهم زد . بعترت می توانست بگویم که اشک در چشانش پر شده بود . حالا دیگر چیزی نمی گفت . همانطور ساکت ایستاده بود و «شین» را می نگریست .

آنچه میدیدم واقعاً تماشامی بود . وقتی هم که پدرم روی کنده تقلا می کرد دیدنی بود چونکه اوردر بکار بردن تبر مهارتی تمام داشت و با قدرت واراده خود چنان این جسم بی جان را در مبارزه با کنده خشن و کهن بکار میانداخت که آدم را سخت تخت تاییر قرار میداد . ولی حالا وضع طور دیگری بود ، آنچه در انسان تاییر میکرد وضع ساده و آسانی بود که «شین» نیروی خویش را در هر ضربه تبر فرمیریخت و آشکار بود که میداند چه میخواهد بکند و خودش را قتف تصمیم کرده است .

- خوب... نی خواهید مر انساها کنید؟  
هر دو مرد دست از کار کشیدند و با خیره شدن؛ از «شین» پرسید:  
- به بینم، من درست فهمیده‌ام یا نه؟ زنگاهی هم که شادیده بودید  
لباستان را اینطوری درست می‌کردند؟  
«شین» گفت:

- «بله خانم، تقریباً همینطوری درست می‌کردند فقط لب کلامشان  
از مال شما بین تربود». حرفش را که تمام کرد مجدداً سر گرم کارش.  
مادرم گفت:

- جو استارت، افلا بگو مر ابابین کلاه می‌بستدی یانه؟  
پدرم دست از کار کشید:

- «بین ماریان، تو خودت خوب میدانی که... چه کلاه بر سر بگذار! چوچه  
اصل کلاه نداشت باشی هبشه در نظر من زیباترین و خوشگلترین موجود  
روی زمین هستی. حالا دیگر مراحم نشو و بگذار بکارهman بر سیم» ...  
و او هم مجدداً مشغول شکستن ریشه هاشد.

مادرم رو بان کلاه را کشید و آنرا از سر ش بردشت. موهاش بار  
دیگر مثل هبشه روی شانه هایش فروریخت. در این حال سخت عصیانی  
بنظر میرسید.

- واقعاً که امروز خوب کار را تمطیل کردی؛ معنی استراحت را  
هم فهمیدیم؟  
پدرم سرتیرداروی زمین گذاشت و بدسته آن تکیه داد:

- تو مسخره بکن ماریان ولی این بهترین استراحتی است که من از خیلی  
وقت پیش تابحال کرده‌ام.

مادرم شانه بالا انداخت و گفت:  
- کاری نداریم، بهر حال مجبوری که چند دقیقه دست از این استراحت  
برداری و بیامی کار بکنی؟ یعنی بیامی بخانه و ناهارت را بخوری. غذا را  
گذاشت ام روی بخاری والان دیگر باید حاضر شده باشد...  
حروفش که تمام شد پشت بنا کرد و با قدمهای بلند و مستقیم بست خانه

تماشای کار آندو درابتدا خیلی سر گرم کننده بود. خیلی سریع کار  
می‌کردند و با ضربات پی در پی خوردۀ های چوب را در هوای برق در می‌آوردند.  
من فکر کردم که شاید ساعه هر کدامشان یک ریشه اعظم کرده  
و دست از کار بکشند. ولی «شین» کارش را روی یک ریشه تمام کرد،  
نگاهی پیدم که دور از او بهمان وضع مرتب مشغول کار بود انداخت. و دو  
حالیکه تبسم بر لبانش مشاهده می‌شد بسراخ یک ریشه دیگر رفت. چند  
لحظه بعد پدرم نیز بایک ضربه ریشه خود را قطع و کارش را نیام کرد.  
ضربه اش چنان شدید بود که تبر درخاک نشست و او برای پیدون آوردنش  
از زمین مدتی تقلا کرد. بعد بدون آنکه تیله آنرا از خاک پاک کند بقطع  
ریشه دیگری پرداخت... کارشان کم کم بنظر مطلع شد و خسته کننده آمد.  
تصییم گرفتم از تماشای آنها صرف نظر کنم و بروم گشتن در اطراف بزم.  
با این منظور برای افتادم داشتم بطرف اینبار میرفتم و میخواستم آنرا دور  
بزنم که مادرم از خم ساختمان سردر آورد و بسمت ما آمد.

در آن وضع او زیباترین موجودی بود که تا کنون دیده بودم.  
کلامش را سر گذاشت و سعی کرده بود رو بان آنرا مطابق با گفته های  
«شین» ترتیب دهد. چند گل زیبا در چلو کلاه، بزیبائی آن میافزود و او  
با این کلاه بهترین لباسش را بوشیده بود. مناسب با ظاهر زیبا و دلفریبیش  
در آن حال حرکاتی متین و موقر داشت و خیلی سنگین و آرام راه می‌رفت.  
با این وضع تا چند قدمی کنده درخت پیش رفت. مردان چنان سر گرم کار  
بودند که اگر هم حضور او را در آنجا حس کردند بروی خود نیاوردند...

مادرم گفت:

- یعنی ، من از خود او ترسیدم . از چیزی که ممکن بود آن موقع اتفان یافتند و حشت کردم .

دست روی سرم گذاشت و موهايم را بهم ریخت :

- می فهم چه میگوئی . من خودم هم بادیدن اوروز اول یک همچه احساسی پیدا کردم .

بظرف پنجه رفت و چشم بست ابیار دوخت آهنه موزون ضربات مضاعف تبر ، ضربانی که از فرط توافق و هم آهنگی یکی بنظر میرسید ، از دور ضعیف ولی کاملاً واضح شنیده میشد ...

مادوم ، مثل اینکه حضور ما در اطاق ازیاد برده است ، آهسته زمزمه کرد :

- «بن چهر بوط است ، جو خودش میداند » ... بعد رو بن کرد و افزود :

- اگر میخواهی بروی بازی کنی برو . من خودم بقیه ظرفها را خواهم شست .

\*\*\*

تماشای کار آندو دیگر برای من لطفی نداشت . حرکاتشان آرام و سنگین و گندشه بود .

پدرم یکبار مرا اینبال سنک چاقوتیز کن فرمستاد که تنه تبرهار ایز بکند و بار دیگر گفت که بروم و یک بیل یا ورم تاخاک را از اطراف ریشه های عمیق بیرون بریز ند... فهمیدم تاوقتیکه دم دست و نزدیکشان باشم پنجم باز هم مرا باینطرف و آنطرف و بدنبال کار خواهد فرستاد؛ بنابراین آهسته از گوشه ای فرار کردم و رفتم بیینم با چه گلهای مادرم بعد از باران صبح چه وضعی دارد و آیامی توانم چند کرم دیگر از توی خاک پیدا کنم و بتعادل کرمهای جعبه ام یا فراز ام یانه ، وقتیکه در شهر با چه ها باهیگیر کنم مرتبتیم این کرمها برای طعمه قلب خیلی لازم بود .

مدتی از وقتی را باین ترتیب گذراندم . همانطور که مشغول بازی بودم رفته رفته از خانه دور شدم ، خیلی دور رفتم ولی هر قدر که دور میرفتم

رفت . پشت سر اومانیز بطرف خانه راه افتادیم و در آشپزخانه دور میز منتظر ناهار نشیتم امام جمیع ماسردوناراحت بود :

در تمام مدتی که ناهار میخوردیم مادرم دیگر راجع بکلاهش که آنجا روی یک صندلی افتاده بود حرفی نزد ؟ رفتارش خیلی مودبانه و مثل همیشه خوشایند بود ولی بخوبی میشد فهمید که در این اظهار ادب و لطف اند کی زیاده روی میکند و این امر باءعت نگرانی انسان میشد .

تا آنجا که میشد حدس زد ، مردها به چوجه از رفتار او دل نگران و متشوش نبودند . آنها بوضیعی که معلوم بود فکرشان جای دیگری است بدون آنکه چیزی بگویند بعرهای او گوش میدادند و فقط موقعی دهان بعرف زدن بازمیکردند که مستقیماً طرف خطاب قرار گیرند . فکرشان متوجه آن کنده سر سخت بود ، درخت پیرا شنک برای آندو مفهومی خاص داشت و میگویندند که هر چه زودتر غذارا تام کنند و مجددآ برای آن بشتابند . بعد از آنکه ناهار بپایان رسید و آندواز خانه خارج شدن من و مادرم با گلک هم شروع بشنستن ظرفها کردیم . ضن کار او زیر لب آوازی را زمزمه میکرد و من متوجه شدم که عصبا نیت و ناراحتیش بكلی رفع شده است . کنچکاوی و حیرت او از طرز رفتار پدرم و «شین» بعده بود که دیگر در ذهن اوجائی برای خشم و بال احساس دیگری باقی نمیگذاشت ... ناگهان از من بر سید :

- چه شده بایی ، ایندوتا چرا یکدفعه اینطوری شدند ؟

من خودم هم درست نمیدانستم .

درجواش فقط توانستم قضیه «لديارد» و مشاجره اش و ابا «شین» بر سر گاو آهن شرح بدهم و گمان میکنم این ماجرا را بدجوری برایش تعریف کردم چونکه وقتی حررهای لدیارد را خطا به «شین» و عکس العمل «شین» را شرح دادم ، خون بچهره او دوید و سخت بھیجان آمد :

- چه میگویی بایی ، تواز شین ترسیدی؟ چطور ممکن است ؟ چطور

پدرت اجازه داد که «شین» باعث وحشت تو بشود ؟ من سعی کردم مطلب را درست ییان کنم و فرق موضوع را باو بفهمان .

آهی که از اعماق وجودش ، از ته کفشهای سنگینش کنده شد و خارج گردید . در این آه نشانه‌ای از اندوه و تاثر وجود نداشت . آهی بود که میرساند در وجود او چیزی نهفت است که بیش از آن قادر بپیغام و نگاهداریش نیست . تبررا بر زمین انداخت ، بجلو خم شد و بیسکوئیت هارا شمر دود رکنار بشقاب در دو توده مساوی انباشت . یک بیسکوئیت در بشقاب فیض آمد . تبررا برداشت و تیغه آنرا از فاصله کمی آهست روی نان بیسکوئیت رها نمود . تیغه درست این نان را از وسط بدویم کرد . پدرم هر یک از این دو نیم را بریکی از دو توده بیسکوئیت‌ها افزود . «شین» یک کلمه حرف نزد تقسیم نان‌ها که تمام شد خودش سرگرم خوردن یک سهم و «شین» شفول خوردن قسمت دیگر گردید . بیسکوئیت‌ها بزودی تمام شد و مرد‌ها باز دیگر بس راغ آخرین ریشه قطع نشده درخت رفتند دندان‌ها شانه‌ها نزد رات نان هارا باشدت می‌جویید و مثل این بود که برای آندو در آن حال کاری مهم تر از جویدن خورده‌های بیسکوئیت وجود ندارد .

پدرم بعد از آنکه سه‌ش راتنم کرد برای گردآوردن آخرین نزد نان انگشت را دور بشقاب گردانید و بعد از آنکه این ذرات را هم بدهان فرستاد قدر است کرد و بازو و انش را لزمه گشود . بدنش از هم بازو بازتر شد عضلاتش آنقدر منبسط گردید که تمام وجودش بصورت برخی از قفتر و نیرو که بسوی آشتاب بعد از ظهر سرکشیده باشد در نظرم تعجبی کرد . ناگهان با یک حرکت بشقاب را از روی سطح کنده درخت برداشت و بسته من انداخت و با حرکت مشابه آن تبررا از روی زمین برگرفت و با قوسی بزرگ تیغه آنرا دریک بشقاب پر از خمیر بیسکوئیت درست کرد و در اینجا کنده شد . طولی نکشید که بیسکوئیت‌ها آماده شد و مادرم ظرف را از اینجا بیرون آورد ، همه نان‌هارا در یک بشقاب تا آنجا که مقدور بود رویهم انباشت و از آنچه زیاد آمد یکی را خود در دهان کنده شد و بقیه را بین داد . بعد بشقاب پر از بیسکوئیت را برداشت و بس راغ مردهارفت ، ظرف را روی کنده درخت در سطحی صاف قرارداد و گفت :

بشقاب را بخانه برد و سادرم دادم و قبل آنکه او بتواند کاری برایم بتراند آهست از نزدش فرار کردم و به بیرون دویم .  
 سعی کردم بروم کنار رودخانه و سرخود را بنهوی گرم کنم . تایلک



باژهم صدای ضربات تبر را بخوبی می‌شنیدم . آدم بی اخبار از شنیدن این صدا واژتجسم وضع کار آندومرد و مداومت آنها بر سر این کار خسته و ناراحت می‌شد .

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که دست از بازی برداشتم و بانبار رفتم . در آنجا دیدم که مادرم یک جعبه در کنار دیوار عقبی گذاشته و روی آن ایستاده است و از پنجه‌ای کوچک مخفیانه بیرون رانگاه می‌کند . بعض آنکه ملتنت ورود من شد از جعبه به پائین پرید ، انگشتش را بلب گذاشت و آهست گفت :

«این در نفو و اتفاکه از بعضی جهات درست مثل تو بجه هستند » ... بعد با پنهان وضع جدی و تحکم آمیز و در عین حال شیرین پر از ملاحتی بن اخم کرد که قلب مشار از لفت شد :

- یک وقت نروی بگوئی که من یک همچه حرفی زدم ... اما از حق نباید گذشت تقلایشان با این کنده درخت خبلی تماشاییست ، یک چیز دیدنی و بزرگی است . آنوقت از من جدا شد و بطرف خانه رفت . در این حال چنان چاپک و بانشاط بود که بی اخبار دلم خواست دنبالش بروم و بین چکار می‌کند . در آشیزخانه مدتی اینظرف و آنطرف رفت و کارهای کرد و بیکدهم دیدم در مدتی بسیار کوتاه ظرفی پر از خمیر بیسکوئیت درست کرد و در اینجا کنده شد . طولی نکشید که بیسکوئیت‌ها آماده شد و مادرم ظرف را از اینجا بیرون آورد ، همه نان‌هارا در یک بشقاب تا آنجا که مقدور بود رویهم انباشت و از آنچه زیاد آمد یکی را خود در دهان کنده شد و بقیه را بین داد . بعد بشقاب پر از بیسکوئیت را برداشت و بس راغ مردهارفت ، ظرف را روی کنده درخت در سطحی صاف قرارداد و گفت :

- نهی شاد و نفر بین هم سرایت کرد و دست باینکار زدم ! بعد بدون اینکه نگاهی بهیچ یک از آندو بیانه ازد و بیچیز دیگری گوید روی بشقاب ملواز بیسکوئیت گردید . پدرم آه عیقی از سینه بیرون داد ، چنان

در یکی از این کوشش‌ها توانستم کنده را آنقدر کج کنند که بازمی‌درد خود یک پا و نیم ۴۵ زاویه داشته باشد. این آخرین حد و نهایتی بود که قدرشان اجازه میداد کنده را از جادر آورند. از این مقدار نمی‌توانستم تجاوز کنم.

دست از کار برداشتندو نفس زنان و خسته عقب نشستند. قطرات درشت عرق بر چهره مخاک گرفته شان خط انداخته بود. پدرم خم شد و زیر کنده درخت را نگاه کرد  
- خیال می‌کنم هنوز یکی از ریشه‌های بزرک در زمین باقی است.

در طی آن ساعات طولانی این نخستین باری بود که یکی از آن‌دو صحبت می‌کرد. تا آنجا که من بخاطر داشتم در تمام طول مدت بعد از ظهر هیچ کدام حرفی نزدیک بودند. پدرم دیگر چیزی نگفت و «شین» نیز همچنان در سکوت خویش باقی ماند. فقط تبررا برداشت و درانتظار ایستاد. پدرم شروع به تکان دادن سرخویش کرد. در آن حالت سکوت بین آن دو فکر مشترکی وجود داشت که اورا ناراحت می‌کرد. سرش را پایین انداخت و بدستهای بزرگش نگربست. انگشتانش اندک اندک بهم فشرده شد و پنجه‌هایش بصورت دومست متقبض درآمد. آنوقت سرش از حركت باز ایستاد، و قامتش رسانزو بلند تر گردید و نفسی عمیق بدرون کشید، بعد در فاصله میان انتهای قطع شده دو ریشه کنده درخت قدم گذاشت، پشت به کنده کرد و با آن تکیه داد و پایها را برای بdest آوردن جای پای محکم در زمین فروبرده. زانوهاش اندکی خم شد و بدنش در طول تنه کنده درخت قدری پایین لغزید، پنجه‌های درشت بدور انتهای ریشه‌ها حلقه زد و اندک اندک فامتش را راست نمود. کنده نیز آهسته از جای درآمد و رفته رفته کج شد.

این حرکت تا همان حد غیرقابل تجاوز سابق ادامه یافت و در آن حد درخت بایک پاویم ۴۶ زاویه از سطح زمین متوقف گردید.

«شین» خم شد و نگاهی بزیرتنه درخت انداخت بعد بایک حرکت

۴۶ - بایک پاویم تقریباً معادل بایم مترمی باشد.

مدت با پرتاب قطعه سنک‌های صاف بروی سطح آب وقت را گذراندم. آب رودخانه هنوز بر اثر باران تیره و گل آسود بود. از اینکلار خیلی زود خسته شدم. صدای ضربات مداوم تبر جاذبه خاصی داشت و مرا بی وقه بسوی خود می‌کشید. متوجه بودم که ایندو نفر تاچه مدت می‌تواند بدون مکث واستراحت همچنان روی آن کنده ساخت کار کنندواز پای در نیایند. بنظر من عقلانی نبود که روی یک چیزی اهیت، روی یک ته مانده درخت اینقدر جان بگذار و وقت تلف کنند. داشتم باقدمهای مرد جلوی اینبار قدم می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم. یکدغه متوجه شدم که آهنگ ضربات تبر فرق کرده است. حالا فقط یک تبر مشغول بکار بود.

با شتاب اینبار! دور زدم و به محوطه پشت آن رفتم. «شین» هم چنان تبر را بالا می‌برد و روی ریشه می‌کوید ولی پدرم بیل را برداشت و خالک‌های یک سمت کنده را از زیرش بیرون میریخت. من همانطور داشتم تماشا می‌کردم که یکدغه او بیل را بکناری انداخت و شاهنش را بسته درخت نکیه داد. بدنش بایک حرکت پرقدرت بجلو فشار آورد و صورتش آنا از قطرات عرق پوشیده شد. کنده با حرکتی نامحسوس از جای درمی‌آمد و این حرکت با صدائی که از زیر آن بر می‌خاست آشکار می‌شد.

از فرط هیجان در جای خشک شدم. خون با چنان شدتی در عروقم جاری بود که صدای جریانش را بست پرده گوشم بوضوح می‌شنیدم. دلم می‌خواست بعلوبدم و با آخرين قدر تم کنده را فشار بدهم و حرکت آنرا احساس کنم ولی میدانستم که با این عمل مزاحم و مانع کارمنده خواهم شد. «شین» از قطعه ریشه فارغ شد و به کمک پدرم آمد. دونفری هانه هایشان را به کنده گذاشت و شروع بفسار کردند. کنده باندازه یک اینچ تمام از جای درآمد و با سطح زمین ژاویه‌ای پیدا کرد.

این ژاویه و فاصله ما بین ریشه درخت و زمین که خالک اطرافش شل شده بود اندک اندک محسوس تر می‌شد ولی بعض آنکه مردها فشاردار آن کم کرده‌اند کنده با تمام سنگینی بجای خود افتاد. یک بار دیگر شروع بفسار و کوشش نمودند. کنده درخت هر مرتبه اندکی پیش از سابق از جادر می‌آمد و باز تا فشار کاسته می‌شد بجای خود بازمی‌گشت.

۴۴

شین

مادرم باشندن این کلام پنان به بیجان آمد که بدون در نک با پیای من اذ  
خانه بیرون دوید .

\*\*\*

مردان کنده درخت را باز او به وسیعی در هوا معلق کرده بودند ؛  
خودشان در زیر تنه آن فرورفته راز دو طرف آنرا بیلا و سمت جلو میراندند  
دروهمه اول این تصور در انسان ایجاد می شد که کنده عظیم هم اکنون از  
پایه و بنیاد کهن خویش جدا شده و بستی خواهد افتاد ولی برخلاف این  
تصور درخت هم چنان بزمین چسبیده بود و مردها نمی توانستند که آخرین  
مقاومت آنرا از بین برده و یکباره ریشه کنش نمایند .

مادرم وقتی که آندورا باین وضع سر کرم تقلا و کوشش دیدارز دور  
داد زد :

«جو» چراییک کمی شعورت را بکار نیاباندازی برواسبها را یاورد .  
دو تا اسب بیاور تادریک چشم بهم زدن درخت را از ریشه در بیاورند .  
پدرم جایش را در زمین محکم کرد و بر نیروی خود افزود تا کنده را  
یک لحظه در سر جایش بی حرکت نگاه دارد و بعد سرش را بر گردانید  
و مادرم راس گه کرد ... آنوقت فریاد زد ؛ سکوتی که طی آن هم ساعت  
در بینه آندو محصور شده بود با این فریاد رسا و عظیم درهم شکست :  
- اسب؛ اسب ؛ لعنت بر شیطان ؛ نغیر عزیزم ... ما اینکار را بانیروی  
انسانی شروع کرده ایم و بخدا قسم که آنرا با نیروی انسانی تمام  
خواهیم کرد .

روی بر گرداند تا بار دیگر با کنده رو بروشود ، باز گذاشت تا وزن  
درخت اندکی روی شانه های خم شده اش فشار بیاورد ... «شین» در طرف  
مقابل وی بدش را صاف کرد و هر دو باهم یک فشار جدید و برقدرت به تن  
درخت وارد آوردند . کنده در جای لرزید و اندکی پیچ و تاب خوردولی باز  
در همان زاویه وسیع ، بوضع سابق ، کج و مملق در جای باقی ماند .  
پدرم از فرط خشم غرشی کرد . بخوبی محسوس بود که نیروی جدیدی  
در تام وجود وی در آن پاهای نیرومند ، شانه های پهن و بازو و ان گرددار

۴۴

جل شیفر

تبر را بالا برد و در فاصله بین ریشه درخت و زمین فروکوفت . صدای برخورد  
چوب و آهن بلند شد . تنها وضی که او می توانست با آن نحو تبر را بدرون  
شکاف باز شده زیر تنه درخت بکوبد آن بود که زانوی راست را بزمین  
بگذارد وزانو وران چپ را بدرون شکاف دراز کند و روی این پاتکه نماید  
نگاه سریع و کوتاه بیدرم که پشت سرو در کنار او هم چنان بدرخت  
تکیه داشت انداخت . چشمان پدرم بسته بود و عضلاتش در زیر فشار خرد  
کننده ایکه بر او وارد می شد در هم رفته بود . «شین» آنوقت بزانو افتاد  
و در حالیکه درخت هموزن و هیبتش روی نیمه از جهه اول معلق بود تبر را  
با ضربتی سریع و نیرومند بداخل شکاف بین تنه از جادر آمده کنده درخت  
و سطح زمین فروکوفت .

ناگهان تصور کردم که پدرم لغزید ، اما او لغزیده بود بلکه قائم شد  
اندکی راست ترشده و کنده درخت چند اینچ دیگر از جای در آمده بود .  
«شین» از زیر تنه درخت بیرون جهید و تبر را بستی انداخت . بعد انتہای  
یکی از ریشه ها قطع شده متصل به کنده را گرفت و با کمک پدرم اندک اندک  
از فشار بر تنه درخت کاستند و آنرا بوضع اول بر گردانید . کنده درخت  
بار دیگر مستقیم در جای استاد . هردو مثل اینکه مسافت زیادی دویده  
باشند سخت نفس نفس میزدند ولی توقف و مکث آنسو بیش از یکدقيقة  
طول نکشید . بار دیگر شانه هارا بکنده تکیه داده و با تمام قوا بفشار  
پرداختند . تنه درخت این بار آسانتر از جای در آمد و خاک در اطراف آن  
اندک اندک شل و سست می شد .

من با آخرین سرعتی که می توانستم طرف خانه دویدم و با شپرخانه  
وارد شدم ، دست مادرم را گرفتم و داد زدم :  
- یا مادر ، عجله کن .

مادرم مثل اینکه اول میل نداشت باید . من دوباره دستش را  
کشیدم :  
- بیا مادر ، باید بیامی و خودت تماشا کنی . دارند کنده را از ریشه  
در می آورند .

زمان جسم و روح مرا تصرف نماید هر گز آن لحظه را از یاد نخواهم  
بردو بست فراموشی نخواهم سپرد.

صحنه جذاب و محور کننده بود . روی زمین کنده درختی عظیم  
به پهلو در غلطید و انتهای ریشه هایش در زمینه آفتاب درخشان غروب  
طرحی بی نظیر داشت ۰۰۰ و دوم را دو طرف تنه این کنده کنم، چشم در چشم  
یکدیگر دوخته بودند .

با خودم فکر کردم که آندو دسته ایشان را روی تنه درخت بهم خواهد  
پیوست ، فکر کردم که لااقل چیزی بیکدیگر خواهند گفت ولی آنها نه  
تکان خوردند و نه حرف زدند؛ بهمان وضع ساکت و بدون حرکت همچنان  
بر جای مانندند . بالاخره پدرم نکان خورد ، روی از درخت برگرداند و  
بسم مادرم آمد چنان خسته و کوفته بود که اثر آن بخوبی در راه رفتش  
مشاهده میشد ولی وقتیکه شروع بصحبت کرد نشانه ای از خستگی در  
صداش وجود نداشت :

- حالا دیگر خستگی ام در رفته است ماریان ، گمان نمیکنم که هیچ  
مردی از آغاز زندگی این طور خستگی از نتش در رفته باشد .

«شین» هم بطرف مامی آمد . او نیز فقط مادرم را طرف خطاب  
قرار داد :

- خانم ، امروز من متوجه بک چیز شدم و آن اینکه زندگی دهقانی  
برخلاف تصور من للهای فراوان و ارزش زیادی دارد .

حالا دیگر برای خوردن نان مر بائی هایی که وعده کرده بودید حاضرم ؟  
مادرم تا آن لحظه با چشم انباشی و حیرت زده بسخان آندو گوش میداد  
 بشنیدن حرف «شین» یکدفعه فریادی زد :

- آه ، آه ، نان مر بائی از یاد رفته بود ... حالا دیگر همه اش  
سوخته است !

... و با جان سرعتی بطرف خانه دوید که باش در دامنش گرفت  
و چیزی نمانده بود که بر زمین بیافتد .

\*\*\*  
نان مر بائی کاملا سوخته بود و هنگامیکه ماجلوی خانه رسیدم و

در حال تکوین است . تنه معلق درخت درست او بجلو تکان خورد و در طرف  
«شین» اندکی بعقب باز گشت . تمام کنده چنان لرزید که در یک لحظه  
تصور کردم هم اکنون با همه و فن موحس خود روی آنها خواهد افتاد .  
میخواستم فریاد بزنم و آندورا متوجه خطر سازم ولی صدایی  
از گلویم در نیامد زبرا درست در همین لحظه «شین» سرش را تکان داد  
تامویش را از جلوی چشم دور سازد و در این حرکت کوتاه و سریع من در  
یک ثانیه زود گنر و فراموش نشدنی چشمانش را دیدم . این چشمها با آتش  
سرد تصمیمی عظیم میدرخشد بجز آن هیچ حرکت زائد دیگری از اوسر  
نیزد . تمام وجود این مرد موجی از قدرت نیرو و هیجان داشت و بخوبی  
میشند نیروی پراز خشمی را که ناگهان در وجود ولی آغاز کاختن  
کرده بود احساس نمود . این قدرت باور نکردنی بوضیعی بی وقفه و مرتب  
از سر و باری او به بیرون میتر اوید . تنه درخت درست ولی ، در زاویه ای  
یکسان باجهتی که پدرم بدان فشار میآورد بجلو تکانی خورد و ناگهان تنه  
عظیم کنده سیاه یکجا از ریشه در آمد و شکست خورد و لر زان بستی افتاد  
پدرم آهسته از گسودال بیرون آمد ، بکنده درخت نزدیک شد و دست  
بر تنه دور آن نهاد ؛ اسکشناش جثه ضخیم درخت را آهسته نوازش کرد  
مثل اینکه بین او و این کنده کین یک دوستی قدیمی وجود داشت و یا اینکه  
در آن حال نسبت بدراحت در خود احساس میسند «شین» نیز همراه  
او بکنار کنده آمد و دست بر تنه آن نهاده بود . هردو سرشان را بالا  
کردن و چشم یکدیگر دوختند ۰۰۰ نگاهشان بار دیگر بهم پیوست ،  
همانطور که در نخستین ساعات صبح آن روز ، قبل از شروع به آن مبارزه .

عظیم بیکدیگر نگریسته بودند .  
اگر فریادی رسا و بلند بطور ناگهانی در فضایی بیچید سکوت  
در آن حال و موقعیت کامل بود ولی ناگهان این فریاد از حنجره ای بیرون  
جست و عظمت سکوت درهم شکسته شد . یکدفعه فهمیدم که این صدا از  
گلوی من خارج میشود و وحشت زده دهان را بست . سکوت باهیه و عظمت  
بار دیگر فرود آمد و من در آن حال دریافت که هر چند سالها بکلرندوست

پدرم باز هم مدتی ساکت نشست و یک مرتبه ساتصیبی ناگهانی کارد و چنگال را برداشت و شروع بخوردن غذائی که در بشقابش بود نمود و من و «شین» نیز ناچار همینکار را در پیش گرفتیم . نی توانتم بگویم که آیا این غذا روی هر فته چیز بدطعم و بدی است یا نه ؟ لقمه دهن پر کنی بود ۰۰۰ غذا تمام شد و ما باز هم چنان ساکت در انتظار نشیتم . مادرم دست بسیه در کنار اجاق ایستاده و بدو اخیره شده بود هنوز مدتی کارداشت تا نان کیک حاضر شود .

سکوت کم ناراحت کننده شده بود ولی کاری از دست ما ساخته نمود . ناچار بودیم همانطور ساکت و منتظر بنشیم . هر چه سعی میکردیم نگاهمان را از روی متوجه اطراف کنیم باز چشممان سی اختیار بست او که همانطور بی حرکت در کنار اجاق ایستاده بود برمیگشت . او کوچکترین توجیهی بدانداشت . مثل اینکه اصلاً یادش رفته بود که مادر آن اطاق حضور داریم .

ولی خیر ، او حضور مارا فراموش نکرده بود زیرا بعض آنکه احساس نمود کیک حاضر شده است ظرف را از اجاق بیرون آورد و نان را به چهار سهم مساوی قسمت نمود . دو سهم برد ها و یک قسمت بن داد . آخرین سهم را نیز در بشقاب خودش گذاشت . آنوقت سرمیز نشست و با لحنی که مثل سابق هنوز خشن بود گفت :

— خیلی معدرت میخواهم که شما ارعامل کردم حالا دیگر نان مر باقی تان حاضر است .

پدرم سه کیک خودش در بشقاب چنان نگاه میکرد که گوئی از آن بیم دارد . مثل این بود که برداشتن چنگال و بریدن قسمتی از نان برای او مستلزم نیروی فراوان بود . یک لقمه دردهان گذاشت و آهته شروع بجوییدن آن کرد . بعداز آنکه لقمه را فروداد یک نگاه بپادرم و نگاهی به «شین» در آن طرف میزانداخت و گفت :

— از آن کیک های مر که است !

«شین» تکه ای از نان را سرچنگالش بلند کرد و بادقت با آن نگیریست

مردان زیر تلمبه شروع بشتن سرودست نمودند . بوی این سوختگی بخوبی بشام میرسید . مادرم در آشپزخانه را باز گذاشت بود تابو و دود خارج شود . صدای هایی که از داخل بگوش میرسید چنان بود که گوئی وی اشیاء وظروف را باین طرف و آنطرف پرتاپ میکند . صدای بهم خوردن کتربها و بشقابها از داخل آشپزخانه شنیده میشد و هنگامیکه مادرم رون رویم دلیل اینه سرو صدار افهمیدیم . مادرم میزرا مرتب کرده بود و مشغول کشیدن شام و قرار دادن بشقابها — روی میز بود و اینکار را با خشونت و عصبانیت انجام میداد . وقتیکه مادرم داخل شدیم به چکدامان نگاهی نکرد . سرمیز نشستیم و صبر کردیم تا او هم باملحق شود ولی وی پشت بما کرده و به بشقابی که در دست داشت و نان مر باقی سوخته ایکه در آن بود مینگریست بالآخره پدرم بالحنی نسبتاً تندد گفت :

— ماریان ، خیال نداری بیانی سرمیز بشنی ؟

مادرم چرخی زد و بصورت پدرم خیره شد . خیال میکرد که تا آنوقت داشت گریه میکرد ولی وقتی روی برگرداند در چهره خشک و درهم رفت اش از اشک دیده نمیشد . وقتی که جواب پدرم را داد صدایش لحنی خشن و تندداشت :

— من خیال داشتم یک نان کیک با مر بای سبب درست کنم و هنوز هم بر سر این خیال باقی هستم و خواهش میکنم که شما هادر کار من مداخله نکنید . بدنبال این حرف از اطاق خارج شد و بعداز چند لحظه در حالیکه بشقاب خالی را در دست داشت مراجعت نمود . نان کیک سوخته را در ظرف آشغالها ریخته بود ... باز در اطراف آشپزخانه برآه افتاد و شروع به جا بجا کردن ظرفها نمود . در تمام این مدت با چنان وضعی کار میکرد که گوئی متوجه حضور ماسه نفر در آن اطاق نیست .

چهره پدرم اندک اندک بسرخی متمایل میشد و «می میکرد که همانطور ساکت و بی حرکت بنشیند . در آن مدت یکبار قصد خوردن نان مر باقی سوخته ایرا که در بشقاب قرار داشت نمود ولی بعداز اینکار صرف نظر کرد و چنگال را بروی میزانداخت . یکبار دیگر هم خواست در کنند پوست سبب بپادرم کمک کند که وی مانش گردید .

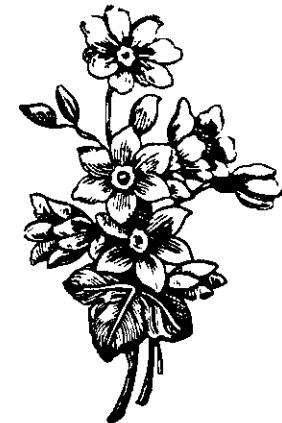
## ج

وقتیکه صبح روز بعد بیدار شدم مدتی از بالا آمدن آفتاب میگذشت. شب قبل تا مدتی بعد از آنکه برختخواب رفتم نتوانستم بخواب زیرا ذهن از خاطره آنروز پر شورو هیجان اپاشته بود. نمیتوانستم بیش خودم محمل و عنوانی برای حرکات این آدم بزرگها براشم و فهم که چرا آنها برای یک چین چیزهای غیرقابل توجهی اینقدر ارزش و اهمیت قائل میشوند. درست رم خواهید بودم و به مهمانان، به «شین» که بتصور من میباشند در اینبار خفت، باشد فکر میکردم. بنظرم معال میآمد که این همان «شین» سابق باشد، همان مردیکه برای اولین بادر انزوای سیاه و رعب آورش در حالیکه بسوی خانه مان بیش میآمد مشاهده کردم چیزی از وجود پدرم، چیزیکه از نوع حرف و باهمل نبود ولی جزو ذات و روح انسانی بود به «شین» رسیده و بهتر از کلام با او سخن گفته بود؛ اکنون «شین» در باسخ بین پیام درونی قسمتی از وجودش را در دسترس و معرض درک ما میگذاشت. گاهی اوقات این مرد، در عین حالکه نزدیک انسان نشسته بود در مقامی دور و غیرقابل دسترس جای میگرفت و ماما فاصله‌ای بعید بیدامیکرد و بعضی وقت‌ها آنقدر سما نزدیک میشد که حس میکردم از دائمی من، از برادر مادرم که کاه گاه سری بخانه مان میزد بما نزدیک‌تر و صمیمی تراست. هم چنین به ازی که وجود وی در پدرم و مادرم باقی گذاشته بود میاندیشیدم. این زن و مرد اینک سرزنه تروفعال ترشده بودند؛ مثل اینکه میخواستند از حضور «شین» خود را بزرگتر و نیرومندتر از آنچه واقعاً بودند نشان بدھند. من این نکته را بخوبی درک میکردم زیرا وجود

بعد آنرا دردهان گذاشت و با تعمق به جوین پرداخت.  
حال تعجب و تحسین بوضوح در چهره‌اش خوانده میشد:  
- بله، بله، این بهترین تکایست که من تابحال از یک کنده درخت  
چشیده‌ام.

مفهوم این حرف برای من روشن نبود. نمیدانم از این جمله احمقانه و چیزگانه چه معنی مسکن‌آلت داشته باشد، دیگر بحرکات حیرت آور این آدمهای معقول و بالغ عادت کرده بودم، پدر و مادرم بوضیع بہت زده بادهان باز به «شین» نگاه میکردند: بعد ابد رم بدهان را بست و شروع بخندیدند نمود، آنقدر خنده‌کار صندلی به بیچ و تاب آفتاب: - آری بخدا ماریان، توهم در آن کنده درخت سه‌م داشتی. «شین» درست میگوید.

مادرم از یک مرد متوجه مرد دیگر شد و مدتی خیره به آندو نگاه کرد. بعد چهره درهم رفت، اش باز گردید و گونه هایش اندکی قرمز شد، چشانش کرمی و ملاطفت همیشگی خود را بست آورد و او نیز بخندید. آنقدر خنده‌کار اشک از چشم سرازیر شد. جمع چهار نفری ما با اشتیاق و حرارت بخوردن آن غذای لذیند پرداختیم و تهانکته مایه ناسف مادر آن حال این بود که چرا غذای ما بیشتر و باندازه کافی نبست.



باشد، یکدفعه گفت:

- بد نگفته‌ی.. ما این خان را مبدل به مهمنانخانه‌ی کیم؛ ماریان شکم مسافرین را از غذاها یش پرمیکند و من جیبم را از بول آنها؛ این فکر بنظر من خبلی جمع و جور و عاقلانه است.

صحبت در این زمینه باشونخی و خنده ادامه یافت و من در ضمن اینکه صبحانه‌ام را می‌خوردم بستخان آنها نیز گوش میدادم.

مادرم تهدید می‌کرد که عقیده پدرها جدی تلقی کرده و او را وادار خواهم ساخت که در تمام مدت بیکاری به هشت طرفها پوست کندن سبب زمینی مشغول شود؛ در عین حال که همه با مسرت و شادی مشغول صحبت بودند ولذتی محسوس جمع ما را در میان گرفته بود من در خود احساس دل نگرانی و اضطراب می‌کردم؛ بخوبی می‌فهمیدم که حضور «شین» در آن جمع و پیوستن او با خانواده ما تا چه اندازه هیچ‌ویزی و غیر طبیعی و موقتی می‌تواند باشد.

دو آن جمع حالت بیگانگی و ناآشناگی که سایر مسافرین و مهمنان با خود بغانه مامی‌آوردند وجود نداشت. انسان حس می‌کرد که در حضور «شین» می‌بایستی اندکی بیش از سایر اوقات مراقب حرکات و رفتار خویش باشد ولی این امر ایجاد تکلف و وزحمت نمی‌کرد. حالت دوستی و صمیخت هم چنان حاکم بر محیط بود.

«شین» بالاخره از جابر خاست و من در یافتم که قصد عزیست و جدا شدن ازما را دارد.. ناامیدانه می‌خواستم که مانع از خروج کش بشو. اینکار را پدرم در عرض من انجام داد:

- نمی‌دانم توچرا اینقدر آدم عجولی هستی «شین»، یکدیگر بنشین

می‌خواستم از تویک چیزی پرسم  
پدرم ناگهان وضعی جدی بخود گرفته بود و «شین» در آنحال که بر پای ایستاده بود این وضع را دریافت و ناگهان در همان حالت مراقبت گذشته فرورفت ولی بدون اینکه حریق بزند مجدداً روی صندلی نشست.  
پدرم مستقیم در چشم اونگاه کرد و گفت:

«شین» هر خودم نیز چنین اثری گذاشته بود. ولی نمی‌توانستم بهم که چنین مردی با وجود عیقق و شخصیت عظیم خویش که آقدرزود بندای قلب پدرومن باسخ داد و بخانواده ما بیوست چرا می‌بایستی از ظلمات گذشته‌ای منسوج در کوره راهی ناها نباشد بدلیای خارج قدم بگذارد.

ناگهان متوجه شدم که خیلی وقت است باین فکرها مشغول و الان مدتی از روز گذشته.. خواستم در اطاق را باز کنم دیدم که بسته است مادرم و قنیکه من دیر از خواب بیدار نمی‌شم همیشه در را می‌بست تا کسی مرا حرم نشود. از فکر اینکه مبادا الان همه صبحانه‌شان را خورده واژ سرمیز برخاسته باشند و مهمنان خدا حافظی کرده و رفته باشد دیوانه وار از جاست و بدون اینکه در فکر بستن دکمه‌هایم باشم با عجله لباس پوشیدم و بست در دویدم.

آنها هنوز سرمیز نشسته بودند. پدرم با پیپ خود سرگرم بود و مادرم و «شین» آخرین فنجان قهوه‌شان را می‌نوشیدند. ورود ناگهانی من سکوت جمع آنها را بهم زد و هرسه بمن خیره شدند. مادرم گفت:

- چه خبر است؟ مگر کسی دنبالت کرده؟ این چه وضع لباس پوشیدن است؟

من با سر بست «هین» اشاره کردم:  
- می‌ترسیدم که اورفته باشد و دیگر نیستش؛ می‌ترسیدم هر افراموش کرده و رفته باشد.

«شین» سرش را اندکی تکان داد و مستقیم در چشمان من نگاه کرد:  
- «نه بایی، من هیچ‌وقت ترا فراموش نمی‌کنم»... اندکی در صندلی راست‌تر نشست و افزود:

- ... و غذای شما را هم، خانم، هر گز فراموش نغواهم کرد. اگر بعد از رفتن من دیدید که مرتبًا بر ایتان از راه مهمن میرسد بدانید که بک نفر آدم‌صیبی و سپاسگزار در تمام راه شهرت غذای لذینو فراموش نشدنی شما را هم‌جا پراکنده کرده است.

پدرم مثل اینکه از پیدا کردن بک موضوع صحبت جدید بخوشحال هدء

این مردهای ولگرد وزارعین اجبرهم مفت نیازند.

شین» گفت :

— «خوب؟... دورچشمانش دوباره چین‌آفتداده واوبار دیگر یکی کی ازما و جزو ما شده بود... انتظار تمام شدن حرف پدرم را مکشید پدرم ساده و صریح گفت :

— حاضری اینجا نزد ما بهانی و با من کمک کنی که وضع را برای ذمستان مرتب کنم؟

«شین» از جابر خاست. قامتش اینک در آنطرف میز بلندتر از آنچه من تصور میکردم بنتظر میرسید. بالعن آرام هیشگی خود گفت :

— «استارت»، من هر گز تصور نمیکردم که روزی بزراعت مشغول بشوم. یک وقت بود که اگر کسی بن این پیشنهاد را میکرد با میخدیدم ولی با وجود این حرفها حاضرم که با استخدام تو دریایم.

او پدرم در اینمدت چنان بهم نگاه میکردند که معلوم بود بایکه دیگر سخنانی رد و بدل مینمایند که کلمات نمی‌تواند شامل آنها گردد. «شین» رشته این گفتگو پنهانی را برید و بادرم روکرد :

— مزد خدمت من نیز غذای مطبوعی است که شما تهیه می‌کنید بیش از این مزد نمی‌پنیرم.

پدرم دست بروی زانو گرفت :

— خیر قربان، خدمت تو مزد دارد و مزد حسابی هم دارد. حالا چطور است سری به شهر بزنی و بینی که اگر، لباس کاریا چیز دیگری لازم داری بخری. برو به مغازه «سام گرافتون». باو بگو که هر چه میخری بحساب من بنویسد.

«شین» قبل از آنکه حرف پدرم تمام شود باستانه در رسیده بود. در آنجا باندازه ادائی یک جمله مکث گرد :

— «من لوازم کارم را بحساب خودم میخرم»... و از درخارج شد. پدرم چنان خوش وقت بود که نمیتوانست سرجایش آرام بگیرد از جا جست، دست مادرم را گرفت و او را دور اطاق چرخاند.

— ماریان، بالآخره آفتاب درختان و قشنگ درآمد، مایل مدد کارم

— «شین»، توازن چیزی فرار میکنی؟

«شین» مدتی طویل به بشقابی که در مقابلش قرار داشت خبره گردید بنظر من چنین آمد که سایه‌ای از آندوه بروجود او گستردۀ شد. بعد سر برداشت و مقابلاً چشم درچشم پدرم دوخت :

— نه، آنطور که مقصود شماست من از چیزی فرار نمیکنم.

پدرم اندکی بخلو خم شد و برای موکد کردن سخن خود با انگشت روئی میز گرفت :

— بسیار خوب، بین «شین»، کارمن در اینجا گله داری نیست من زارع و دهقان هستم. تو خودت بوضع ما در اینجا آشناشی و ملتفت این نکته شدی. من از وقتیکه دست از گله داری در مقابل مزد برای یک ارباب گله دار برداشتم تصمیم گرفتم که زارع و کشتکار باش و حالا هم هستم و بآن افتخار میکنم. شروع کارمن تا اینجا رضایت بخش بوده است. ملک من هنوز به وستی که میل دارم نزدیکه است ولی باعه محدودیت زندگی کارها آن قدر زیاد است که دست تنها از همه انجام آنها بر نمیآیم. چندی پیش جوانی را چنان کنک کار اجبر کردم ولی او در شهر با یاران «فلچر» دعوا ایش شد و از نزد من فرار گرد...

پدرم تا اینجا آنقدر تند حرف زده بود که ناچار شد اندکی مکث کند تا نفسش بر گردد... «شین» بدقت مشغول نگریستن او بود. حرف پدرم که قطع شد او سردا بست پنجه بر گرداند و نگاهی به سلسه کوهها و دره گسترده افکند. بعد زیر لب گفت : «همیشه همینظر بوده»... مثل اینکه با خودش حرف میزد، یک جمله دیگر افزود : «عادت دیر از سر آدم خارج میخود»... بادرم و بن نگاهی کرد و بعد چشم متوجه پدرم شد. در اینجا مثل اینکه درباره مسئله‌ای تشویش آورد و ناراحت کننده تصمیم گرفت آهسته گفت :

— پس این «فلچر» دارد بشما فشار می‌آورد؛ اذیتان میکند.

پدرم با غرسی از خشم گفت : بله، ولی من آدمی نیستم که باین آسانی از میدان در بروم، مسئله اینجاست که کارمن خبلی زیاد است و هیچ کدام از

محکم و بادوام از شهر باز گشت. بار سیدن از راه مستقیماً بداخل انبار رفت و لحظه‌ای بعد در حالیکه لباس‌های تازه‌اش را پوشیده بود و اسبش را بدون ذین و برک بدنبال می‌آورد خارج شد. جلوی مدخل چراگاه بادست ضربه‌ای به پشت حیوان زد و حیوان را با یورتنه سبک بداخل زمین مخصوص راراند.

بعد رو بن کرد و گفت:

- باشی، اگر می‌خواهی یک اسب بتوخوب خدمت کند باید از آن خوب مواظبت کنی. مثلاً همین اسب خود من، این اسب در طی چند هفته گشته بیش از هزار میل بن سواری داده است.

حرفش را تمام کرد و رفت تا بدر ملحق شود که در یک نکه باطلانی مزرعه‌مان مشغول حفر نهاد. وقتیکه ازمیان ردیف شاخه‌های جوان ذرت می‌گذشت نگاهش می‌کردم حالا دیگر او یک غریبه نبود بلکه مثل من و بدرم جزگی از خانه و زندگی ما محسوب نمی‌شد ولی «شین» زارع نبود و هر گز نمی‌توانست باشد. هنوز سه روز نگذشته بود که در تمام کارها پایای بدرم با همان سرعت و مهارت بیش میرفت. کافی بود وظیفه‌اش را با او گوشزد کنند تا آنرا تمام و کمال با نجاح برساند. او هر گز از انجام کوچکترین کارها سر باز نمی‌زد. همیشه میل داشت که دشوار‌ترین و پر دردسرترین وظایف را بهمده بگیرد. معدلک باوضعی که بیان آن مسکن نیست بخوبی آشکار بود که «شین» نمی‌تواند یک زارع باشد.

بعضی وقت‌ها می‌شد که او در حین کار مکث می‌کرد و بگوهه‌های دور دست و بعد بخودش و اسباب و آلتی که در آن وقت در دست داشت خیره می‌شد. مثل اینکه از خودش می‌پرسید کارش در این محل چیست. نه اینکه خودش را برای اینکار شایسته و کار را برای خودش ناقابل بداند و یا از مشغله خود ناراضی باشد. صرفاً و بطور کلی او از کار زراحت و دهقانی جدا بود. محسوس و آشکار بود که وی در گذشته بعید و فراموش شده‌اش برای کارهای دیگری ساخته شده بود.

این مرد با وجود جثه کوچک و باریکش خشن و نیرومند بود. لاغری اندامش در نگاه اول انسان را فریب میداد اما وقتیکه از نزدیک در حین

خوب بیندازدیم.

مادرم گفت:

- اما تو خود من مطمئن هستی که چکار می‌کنی؟ مقصودم اینست که مردی مثل «شین» چکار از دستش بر می‌آید. البته در ریشه کن کردن آن کنده درخت پایای تو کار کرد و از خودش قدرت واستقامت نشان داد ولی آن امر علیه‌های بود. این مرد بزندگی آسوده عادت کرده است و بعلاوه همیشه هم بول زیاد در جیش داشته است تو خودت متوجه شدی، او خودش هم گفت که از زراعت چیزی نمیدارد.

- من هم وقتی در اینجا شروع بکار کردم چیزی از کشت و کار نمیداشتم آنچه یک مرد میداند مهم نیست آنچه او هست اهمیت دارد. من شرط می‌بینم که این مرد چند سال پیش از آن گاوچران‌های ورزیده و ماهر بوده... الان هم او بهر کاری که دست یزند مرتب و درست انجامش میدهد و تو خودت مراقب باش، اگر در عرض یک هفته پایای من در هر کاریش نیامد هر چه بگوئی قبول دارم.

- شاید.

- نه، در اینکار شاید وجود ندارد. دیدی وقتی قضیه کارگرمان «مورسی» و هم‌تمهای «فلجر» را برایش تعریف کردم چه عکس‌العملی از خودش نشان داد. همین موضوع باعث شد که او پیش ما بساند. او میداند که من در مرضیه و تنگنا هستم و آدمی نیست که در چنین وضعی مرا تنها بگذارد. از آن مردها نیست که از چیزی بترسد و یا بعلتی از میدان در برود. مردی است که در خیلی جهات بخود من شباهت دارد.

- چه می‌گوئی «جو»، او کجا یاش مثل توست؟ همه چیزش با تفرق دارد. قد و قامتش، لباسش، حرکاتش، حرفه‌ایش، همه چیزش سوای توست. میدانم که وضع زندگی‌شهم در گذشته با تفرق داشته است.

پدرم تعجب کرد:

- ها؟ مقصود من این قبیل چیزها نبود.

«شین» پایک پیراهن فلاںل، شلواری از پارچه خشن و یک جمجمه بوتین

برای خوردن غذا دور میز جمع شدیم او مستقیم بطرف صندلی که هیشه پدرم روی آن می نشست رفت و صبر کرد تا همه ماصندلی های دیگر را اشغال کنیم و خودش روی صندلی پنجم بنشیند. مادرم تعجب کرد و تاحدی ناراحت شد و خواست چیزی بگوید که پدرم باینک نگاه تند ساکش کرد و خودش بوضع عادی بطرف دیگر میز رفت و صندلی مقابل «شین» را اشغال نمود مثل اینکه این جای عادی وهیشه او بوده است. بعد هانیز او و «شین» هیشه بهمین وضع می نشستند.

من از علت اینکار سر در نیاوردم تا اینکه یکروز برای او لین بار پس از ورود «شین» بخانه ما وقتیکه مشغول خوردن غذا بودیم یکی از همسایگان درخانه را زده و بعد همانطور که رسم همسایه های ما بود بدون تکلف داخل شد. آنوقت بود که من ناگهان در یافتم «شین» درست رو بروی در نشسته است و هر کس داخل شود اول بلوار و برو می گردد. ملتقت شدم که قصدش از تغیر جا این بوده است، دلش میخواسته رو بروی در بنشیند ولی نمی توانستم بفهم که دلیل اینکار او چیست چرا میخواهد در را رو بروی خود به بینه.

عصرها بعد از شام وقتیکه گردهم می نشستیم و «شین» مشغول صحبت میشد هیچ وقت کنار پنجه قرار نمیگرفت. وقتی هم که میرفیم بیرون و درایوان می نشستیم هیشه بوضعی فرار می گرفت که دیواری پشت سرخود داشته باشد و با آن تکیه بدهد. هرجا که بود و هر وضعی که داشت فرق نمی کرد، وقتی میخواستیم سر میز بشنیم «شین» قبل از نشستن صندلیش را بر میگرداشد بنحویکه پشتی بست نزدیک ترین دیوار باشد. اینکار را با ظاهره و بوضعی که نظر کسی را جلب کند انجام نمیداد، خیلی ساده پشتی را بدیوار میگرد و می نشست. مثل اینکه خودش از غیر عادی بودن این عمل خویش بی خبر است این جزوی از حالت مراقبت و بیداری دائمی او بود. دلش می خواست از هر امری که در اطرافش میگذرد باخبر باشد.

هر بار که یک نفر رو به خانه مامی آمد این حالت بیداری و مواظبت در وجود او محسوس و هویدا میشد. هر کس که از جاده میگذشت اول «شین»

کاراورا میدید، متوجه میشدید که تاچه حد محکم، قوی و تواناست. در تمام وجودش یک عضله بیکاروبی نمروجود نداشت کما اینکه در تماز حرکات روان و برقه درتش یک حرکت زائد مشاهده نمیشد. آنچه که او درجه نه و نیرو از پدرم کم داشت چاکی حرکات و هم آهنگی بی نظری بین مغز و عضلاتش، در از روزی سوزان و شدیدیکه ناگهان در وجودش شمله میکشید آنرا جبران می ساخت. این از روزی حیرت آور در اوقات عادی و اعمال معمولی روزمره در وجودش خفته بود ولی وقتیکه لزومی برای بیدارشدن آن بنظر میرسید ناگهان از سر اپای این مرد باشدت و فشاریکه هیشه سبب وحشت من میشد مثل شمله آتش به بیرون ذبانه میکشید.

همانطور که بمامور میز گفته بودم گاهی از «شین» میرسیدم ولی نه از خود او بلکه از تصور آنچه که در وجود وی، در روح یک فرد انسانی مأوراء درک و تصور من میگذشت و دچار وحشت میشم. در چنین اوقات یک حالت تمرکزی در او ایجاد میشد، تمام وجودش را وقف امر مورد ضرورت می نمود، اینوضع درمن ایجاد هیجان و در عین حال اضطراب میگرد، ولی طولی نمیکشید که او دوباره آرام، ساكت و عادی میشدو بصورت همان مردیکه با تفاوت پدرم یکی از دوست مورد پرستش من بود در می آمد.

آنروزها من از دعوا با بچه های همسایه خیلی خوش میآمد، لذت میردم از اینکه مثلا «اوی جانسون» رفیق را بزمین بزنم و در نزاع مغلوب شنم. یکروز که بایدرم تنها بودیم از او برسیدم:

- پدر، تو می توانی «شین» را مغلوب کنی، مثلا دریک نزاع؟

- این سوال مشکلی است فرزند، شاید بتوانم ولی بخدا که از فکره همچه چیزی هم ناراحت می شوم. این مرد در وجودش آتش دارد، دینامیت دارد. من خیلی ترجیح میدهم که دریک نزاع «شین» را در کنار خودم داشته باشم تا اینکه اورا رو برو و مواجه باخودم بییم، فهمیدی؟ فهمیدم و راضی شدم ولی بعضی چیزها بود که من درباره «شین» سر در نیاوردم. مثلا بعد از اینکه او موافقت کرد نزد ما بساند وقتی که همه

چند مرتبه که با «اولی جانسن» دوست برای ماهیگیری با نظر ف شهر  
وقته بودیم میدیدم که جلوی فروشگاه مستر «گرافتون» از «شین» صحبت  
می‌کنند. یک روز شنیدم که پیر مرد گاوچرانی می‌گفت:

این مردم مثل قبیله دینامیتی است که آرام و بی صدا بسوختن ادامه  
دهد؛ چنان بی صدا و آرام که آدم از سوختن آن غافل باشد. بعد که این  
قبیله تامنبغ باروت سوخت ناگهان تیامت برپا می‌کند و همه چیز را درهم  
می‌ریزد. اویک همچه مردیست. ثوی این دره از خیلی وقت پیش بوی  
ناخوشی، بوی دردسر و کشمکش بدمعاغ میرسد وقتی که روز بحرانی فرا  
رسید آنوقت این مردم مثل آتش‌فشنان فوران خواهد کرد، شاید این فوران  
آتش بنفع ماباشد و شاید بضرر ماما، کسی نمیداند.

\*\*\*

یک امردیگر پیش از سایر چیزها سبب حیرت من بود و من این امر را  
بعد از دو هفت فهمیدم. «شین» با خود اسلحه بر نمی‌داشت. در آن روزها،  
در سراسر ایالت وسیع مسکونی مالسلحه مانند چکمه وزین اسبیکی از  
لوازم آشنا و عادی گندگی بشمار میرفت. در دره ما بجز درموردن شکار  
حیوانات که گاه گاه پیش می‌آمد اسلحه بکار نمیرفت با وجود این سلاح  
همیشه در دسترس اشخاص بود. بعضی افراد، بعضی از مرد ها، مثل این بود  
که بدون اسلحه خود را کاملاً پوشیده و ملبس نمیدانستند.

ماساکنین دره وقتی که موردی برای استعمال سلاح پیش می‌آمد.  
غالباً با خود تفنگ بر میداشتیم. بستن قطار فشنک و شتلول بر کمر برای  
یک زارع اسباب اذیت و ناراحتی بود معدله کهر کس نوازن شنک و طبانجه  
کلت خود را در یک قاب مرتب و آمده دم دست داشت تا در موقع لزوم،  
وقتیکه در مرتعه و دور و برخانه کاری نداشت آنرا با خود داشته باشد.  
پدرم نیز هر وقت که در شهر کاری داشت طبانجه اش را با خود می‌برد، گرچه  
این امر قبل از آنکه دلیل خاصی داشته باشد برای وی عادتی شده بود.  
اما «شین» هر گز با خود اسلحه حل نمی‌کرد و این امر عجیب و غیر  
عادی می‌نود چونکه او خود یک شتلول داشت.

متوجه میشد، در اینحال هر کاری که در دست داشت بزمین می‌گذاشت و باقدتی  
خاص سوار را هگذر املاحته و بر اندازی کرد.

عصرهای غالباً برای ماهیان میرسد. همسایه های ما که پدرم را تقریباً  
ریس و بزرگ خود می‌دانستند عادتاً برای بحث در باره مسائل مختلف  
زندگی بخانه مامی آمدند. خوب، این ها افرادی بودند که آدم می‌توانست  
با قدری علاقه و توجه نگاهشان کند، بالاخره در آن نواحی دور افتاده  
«آدم» از هر نوع و طبقه ای قابل توجه بود ولی «شین» اشتیاقی به دیدن  
اشخاص نداشت و خیلی بدرست در گفتگوی آنها وارد میشد. وقتی که با  
ما بود خیلی روان و بی تکلف حرف میزد مثل اینکه مابنحوی پنهانی و نا-  
محسوس سمت خانواده اوراداشتیم. اگرچه ما بودیم که اورا بخود پذیرفته  
و نزد خویش خوانده بودیم ولی خودمان بخوبی حس می‌کردیم که این  
اوست که مارا بعنوان خانواده خویش پذیرفته، اوست که مارا بخود  
راه داده است. امادر حضور دیگران او آدمی خویستن دار، مودب و کم حرف  
می‌شد، حرف میزد ولی چنانکه در فاصله ای دور از این افراد خود را پشت  
حصاری که هنچا بوجود آورده بود پنهان کرده باشد.

این چیزها سبب حیرت من و دیگران می‌شد. ساکنین شهر و آنها یکیه  
مرتبه در رفت و آمد هایشان سری بما میزدند نسبت به «شین» کنجه کاوی  
زیادی از خود نشان میدادند. عجیب بود که باین زودی همه کس در آن  
نواحی فهمیده بود که یک چنین مردی بامازندگی می‌کند و همکار پدر است.  
همسایه ها معلوم نبود که از بودن «شین» در مجاورت خود ناراحت  
ونگران هستند یا خیر «لدیارد» در باره برخور دخودش با «شین» مهملاتی سرهم  
کرده و برای دیگران تعریف کرده بود. حرفهای او بیاعتن شده بود که  
همسایه ها هر وقت با «شین» مواجه می‌شدند با نگاههای تند و کنجه کاویهای  
براندازش می‌کردند. ولی ظاهرآ آنها نیز از ماهیت وجود «لدیارد» بخوبی  
مطلع بودند چونکه قصه های او را در باره «شین» زیاد جدی تلقی  
نمیکردند. خلاصه آنکه همسایگان مانند دانستند «شین» را باید چطور  
آدمی حساب کنند و این بلانکلئی ناراحتیان می‌کردد.

بکرش نبند و جلوه اش را بچشم دیگران نکشد . چرا باید همچه سلامی را انسان از نظرها دور نگاه دارد... بعد ، در آن حال که به زیبائی مرگبار آن خیره شده بودم ناگهان پنج کردم ، باعجله شسلول را سرجایش گذاشت ، همه چیز را بوضع اول برگرداندم و از ابزار بیرون دویدم ؛ به آفتاب روشن پناه بردم .

دراولین فرست مطلب را بپدرم در میان گذاشت :

- پدرمیدانی که «شین» درسته خودش ، لای پتو چه چیز را منخفی کرده است ؟

- شاید یک شسلول .

- آخر... از کجا فهمیدی پدر ، آنرا دیده بودی ؟

- نه ، ولی میدانستم که قاعده‌تا باستی همچه پیروی درسته اسباب هایش باشد . من کاملاً متغیر بودم و حیرتم رانیز ابراز کردم : - خوب ، پس چرا هیچوقت آنرا با خودش بر نمیدارد؟ شاید برای اینکه از استعمال آن درست اطلاع ندارد ، نمی‌داند شسلول را چطور باید بکار ببرد .

پدرم مثل اینکه شوخی مطبوعی شنیده باشد خندید :

- نه فرزند ، هیچ بعید نیست که «شین» ساعه باششلول از راه برسد و تمام دکمه های پیراهن ترا در همین حال که آنرا بتن داری با گلوله بپراند و توهیج حس نکنی . من شخصاً اگر یک همچه مهارتی در تیر اندازی از او بشه بیضم بپیچوچه تعجب نمی‌کنم .

- خدایا ، آخر بس چرا هفت تیرش را توی ابزار قایم کرده است . - نمیدانم ، هرست نمیدانم .

- چرا از اونی پرسی ؟

پدرم باوضاعی جدی مستقیم در چشم من نگاه کرد :

- این چیزی است که من هرگز از او نخواهم پرسید و توهیم نماید راجع به آن چیزی باوبکوئی . چیزهایی هست که تو باید از مردی که برای او احترام قائل هستی سوال بکنی . بعضی مسائل برای این مرد پنهانی است

من این شسلول را بکم اردیدم و آن وقتی بود که در ابزار تنها بودم و بسته اثایه «شین» را روی بستر شما هدیه کردم . معمولاً او این بسته را زیر لحاف و دور از نظر می‌گذشت ظاهراً این بار فراموش کرده بود که آنرا بوضع همیشه مخفی نگاهدارد چونکه در آن وقت ، بسته کامل جلوی چشم من در کنار بالش وی قرار گرفته بود . دستم را دراز کردم و آنرا از روی لس کردم و شسلولش را هر دا خل این بسته احساس نمودم . هیچکس در آن نزدیکی نبود ، نواری را که دور بسته پیچیده شده بود باز کردم و بتولوه شده را از هم کشیدم . در وسط این بسته زیبا ترین شسلولی که تا آنوقت دیدم چشم را خیره کرد . سلامی تماشایی و مرگبار بود . قاب طبانچه و کمر بندی که روی آن فشنک ها را دیف شده بود نداز همان جنس چرم پوتین وی و دارای همان طرح دوخت پیچیده وزیبا بود .

اطلاعات من درباره اسلحه آنقدر بود که بدانم این طبانچه از نوع کلت های غیر خودکار و مورد استعمال افراد ارتش بود ، طبانچه ایکه در آن ایام مورد علاقه و آرزوی تمام مردان در کلیه نواحی بود و می‌گفتند که بهترین طبانچه ایست که تا آن وقت ساخته شده است .

این شسلول نیاز از همان مدل بود ولی به ارتش تعلق نداشت . دسته آن از عاج ساخته شده و فلزش سیاه ، سیاه تقریباً مایل با آبی بود . جزء جزء این شسلول و بخصوص قبضه خوش تراش و زیبا ایش دست را بسوی خود می‌کشاند . آنرا در دست گرفتم و از قاب بیرون کشیدم . چنان سهل و دوان ییرون آمد که تامدنی نمی‌توانست باور کنم شسلول از قاب خارج شده است و در دست من جای دارد . گرچه این طبانچه از مال پدرم سنگین تر بود ولی نمی‌دانم چرا آسان تر در دست جا می‌گرفت . وقتی که لوله اش را بجلونشانه رفتم مثل این بود که سنگینی تمام آن خود بخود در دست بحال توازن و تساوی در آمده است شسلول ، تمیز و روغن زده و روان بود . وقتی که ضامن را آزاد کردم و شانه فشنک خالی آن را چرخاندم خبلی آسان و می‌صدابگردش در آمد . آدم یک همچه شسلولی داشته باشد و آنرا در گوش ای بنهان کند ،

## ۵

هفته‌ها پشت سر هم سپری شد و یکوقت رسید که ما نمی‌توانستیم تصور اینرا بکنیم که در گذشته «شین» جزو ما نبوده است.

او پدرم قبل از آنکه کارگر و کارفرما باشند مثل دو همکار صیغی با بیکدیگر معاونت میکردند و تیجه کارشان در یکروز شکفت آور بود. حفر نهر که پدرم تصویر میکرد باید قسمت اعظم تابستان را روی آن صرف بکند با کمک «شین» در مدتی کمتر از یکماه بیان رسید؛ ساختمان یک ابار جدید پایان یافت و نخستین «چین» یونجه جمع آوری و ذخیره گردید. حالا دیگر علوه آنقدر داشتیم که می‌توانستیم چند سرگاو و گوسفند دیگر در طی زمستان نگاه داریم تا برای تابستان سال بعد چاق و پروار بشوند. باین منظور پدرم به خارج از دره و بست مزرعه و زمینی که بک وقت در آنجا کارگر اجیر بود عزیمت کرد و در بازگشت پنج - شش راس گاو و گوسفند با خودش همراه آورد.

در غیبت او «شین» نرده‌های یک سمت چراگاه را از جای در آورده و آنرا مجددآ طوری نصب نموده بود که زمین محصور و سخت دو برابر یافته بود... این منظره برای پدرم در لحظه ورودش چیز تازه و جالبی بود، درحالی که وی روی زین اسب نشسته و با وضعی حیرت زده نرده حصار را می‌نگربست «شین» شروع بدادن توضیحاتی نمود:

- حالا دیگر وضع ما برای سال آینده نیز رو برآه است، فقط با یستی از آن قطمه زمین تازه آنقدر علوفه بدست بیاوریم که خوراک چهل سر گاو و گوسفند تامین بشود.

## چاک شیفر

واحقد دارد که آنها را همانطور که میل دارد برای خودش پوشیده و مخفی نگاه دارد. ولی قول مرای پذیر «بابی» وقتی که مردی مثل «شین» از استعمال وحمل اسلحه خودداری می‌کند باید بدانی که یک دلیل قوی برای اینکار دارد.

هین بود... هنوز حیرت من رفع نشده بود ولی در چاییکه پدرم بکسی اطمینان می‌داد دیگر جای حرفی باقی نمی‌ماند. پدرم تادر مستله‌ای اطمینان کامل نداشت بکسی در آن زمینه اطمینان نمی‌باشد. می‌خواستم راه بیافتم، بروم و بکرم. پدر؟ صدا زد:

- باب.
- بله، پدر.
- گوش بده، فرزند. زیاد به «شین» دل نبند.
- چرا، مگر او آدم بدی است؟
- «نه، نه». مقصودم رانهمیدی. او بسیار مردخوبی است، خوبتر از اغلب مردانی که تو می‌کنی است در طی زندگیت با آنها برخورد بکنی ولی ...» می‌گشت که کلمه و تعبیر مناسبی پیدا کند:
- ... ولی او آدمی نیست که یک جانبد بشود. مردسر کردن و خانه بدوشی است. یادت هست که خودش هم هین مطلب را می‌گفت.
- یکروز او بالاخره از نزد ماخواهد رفت و آنوقت اگر تو را باید باوعل بسته باشی ناراحت خواهی شد.
- مقصودش را نتوانست درست بیان کند ولی فهمیدم که دلش می‌خواهد من اینطور فکر بکنم.
- ... دیگر چیزی ازاون پرسیدم.

واینک آنها را بسم زمین محصور می‌اند ... گاوها مرتب و بدون تلا و خودداری از در بزرگ بدرون داخل شدند.

در طی آن چند لحظه‌ایکه پدرم مشغول بستن در بزرگ نزد چراگاه بود من «شین» را که هنوز از اسب بزرگ نیامده بود نگاه می‌کردم، در آن حال قامتش بلند و رسان پنجه مرسید و خود و اسبی که بر آن نشته بود اندکی نفس نفس میزدند و در همین وضع زیبا و سر بلند جلوه می‌کردند. «شین» گفت:

از آخرین روزیکه من کاری از این قبیل انجام میدام بیش از ده سال می‌گذرد . پدرم باوتیسم کرد :

— «شین» ، اگر خوب نمی‌شناختم می‌گفتم که دروغ می‌گوئی ، هنوز یک کمی حالت بچکی در توهنت نخستین تبسم واقعی که من تا آن وقت دیده بودم در چهره «شین» شکفت :

— شاید ، شاید همینطور باشد .

\*\*\*

خيال می‌کنم تابستان آنسال بهترین تابستان زندگی من بود. تنها سایه‌ای که بر دره ماگسترده می‌شد یعنی موضوع اختلاف ماساکنین دره با «فلچر» اندکی از خاطره‌ها فراموش شده بود . خود «فلچر» نیز غالباً در مسافت بود و به شهرهای دور و نزدیک سفر می‌کرد تا برای فروش و حمل گوشت با تجار بزرث قرارداد بینند. بجز معاون و مهندس اصلیش «مورگان» و یکی دومرد نسبتاً من دیگر بقیه افرادی که برای «فلچر» کار می‌کردند جوانان تازه سالی بودند که گاه ویگاه ، وقتی دمی بغمده میزدند در شهر جنگال راه می‌انداختند ولی در این سروصدای صدمه‌ای بکسی نمیرسانند بلاؤه همانطور که گفتم این غوغای فقط در عالم مستر برآه می‌انداختند . ماز آنها خوشمان می‌آمد .. هر وقت که «فلچر» آنان را وادار به اذیت کردن و ناراحت ساختن مانی کرد همه شان مورد محبت مابودند و حالا که «فلچر» در سفر بود آنان در همان طرف رودخانه باقی مانده و بهیچوجه

پدرم بالعنه پر نشاط گفت :

— آری ، وضع رو براه شد ، با یستی بفکر علوه باشیم . از اسب یا گن جهید و بسوی خانه واپسی که مادرم در آنجا استاده بود دوید ... از همان دور دستش را بسوی حصار تگان داد و گفت :

— ماریان ، این فکر کدام یک از شماها بود ؟

مادرم آمده و با تأمل گفت :

— پیشنهاد از طرف «شین» بود ولی من هم در این فکر کمکش کردم .

«شین» خودش را بکنار بدرم رساند و گفت :

— همینطور است ، او مراد را که تشویق کرد توانستم همین امروز تمامش بگنم این نرده حصار را می‌توانی یک نوع هدیه برای سال ازدواج خودتان حساب کنی .

پدرم با تعجب گفت :

— آه ، راست می‌گویی . بکلی یادم رفته بود » ... بعد بوضی محبوب و حیرت زده مدتنی «شین» و بعد مادرم را خیره نگریست و بعد در آن حال که همه مایستاده بودم و نگاهش می‌کردیم بزید روی ایوان و گونه مادرم را بوسید ... این من بودم که وضع را بافر یادم بهم زدم :

— هی ، گاوها دروغندند !

این آدم بزرگ‌ها در دنیای خودشان از گاوها غافل شده بودند و حالا هر شش راس آنها بازی کنان وتلو تلو خوران در طول جاده رفت و رفته دور می‌شدند . «شین» ، آن مرد ساکت و ملامیم ، چنان فریادی کشید که اگر من آن سر شهر هم بودم حتماً می‌شنیدم بعد بست اسب پدرم دوید در همان حال حرکت دستها را بروی زین گذاشت و با یک جست بر پشت حیوان جای گرفت .

اسب تبل و پیر پدرم چنان باشتای از جا کند و چهار نعل بدنبال گاوها بحرکت در آمد که گونی حرارت جدیدی در وجودش دمیده شده است . درست در آن لحظه که پدرم از مقابل خانه بکنار در بزرگ حصار چراگاه رسید «شین» نیز گاوها فراری را گردیدم جمیع کرده و جاوانداخته بود .

وضع در وجود وی مورونی وعادی است ، این جزی نیست که او زجایی آموخته و کسب نموده باشد ، حالت ییداری و مواظبت جزئی از وجود طبیعی او بود . ولی آن مراقبت بیش از اندازه ، حالت ییداری و هوشیاری فوق العاده‌ای که بامشاهده وی در انسان حس انتظار و قرعه حادته ای خطرناک را ایجاد می‌نمود دیگر محو شده وازین رفته بود .

باشه این حرفا نمی‌فهمیدم که چرا او کاهی اوقات در تلغی نهانی وجود خودش آنقدر عجیب و عصبانی می‌شد ، مثلًا ، مثل آن وقتی که من باطپانجه‌ای که از مستر «گرفتون» گرفته بودم بازی می‌کردم ، طبانجه کلت قراضه و شکسته‌ای که مغازه دار شهر ما برای آن مشتری نیافته و بین داده بود . برای این طبانجه از یک تکه بارچه گلفت قاب درست کرده بودم و یک تکه طناب این طبانجه و قاب را بکرم متصل می‌کرد . داشتم هر روز بر انبار راه میرفتم ، هر چند قدم یکبار سرعت چرخی می‌زدم و یک سرخ پوست خالی را در عقب سر باشیلیک گلوهای از پای در می‌آوردم ! در این حال یکدفعه دیدم که «شین» از مدتها پیش از آستانه در انبار متوجه من بوده است . در جایی می‌خکوب شدم و دست از بازی برداشت . یاد آن شتلول زیبائی که او درسته ای باهایش پنهان نموده بود افتادم و فکر کردم که همین الان طبانجه قراضه و شکسته مرا بیاد سخن خواهد گرفت ولی او اینکار را نکرد ، در عوض مرا بانگاهی عیق برانداز کرد و گفت :

— تعالالا چند تارا نله کرده‌ای ؟

چطور می‌توانستم از هده تشکر از این مرد برآیم ، مردی که خجلها در وجود من محو کرد و بجای آن غرور و افتخار ایجاد نمود . طبانجه ام اینک یک شتلول نووبران بود و دست من محکم تروثات تراز است که این شتلول را از قاب بیرون کشید و یک سرخ پوست دیگر پیش پای من بخاک غلطید ... در جوابش گفتم :

— با این هفت نا .

— اینها گرک هستند یاسرخ پوست .

در صدد آزار مابرنسی آمدند . حتی گاهی اوقات که با اسب از کناره رودخانه می‌گذشتند دستشان را به نشانه سلام دوستانه بسوی ماتکان می‌دادند . تا قبل از آنکه «شین» برما وارد شود این جوانها قهرمانان رویا - های من بودند . پدرم البته در نظر مقامی جدا و مخصوص داشت . هیچکس پیدا نمی‌شد که از همه جهات با او برابر ویکسان باشد و من بیش از هر چیز دلم می‌خواست مثل او ، درست نظیر ام او دبلکه خود او باشم ولی در ضمن میل داشتم که خودم صاحب خانه وزندگی و کله و گاو و گوسفند باشم ، بعد بول هنگفت و فراوان در جیب بربزم و با گروهی از مردان زیر دست خودم به شهرهای نا آشناوارد شویم و جنجال راه بیاندازیم ...

ولی حالا دیگر نسبت به تسلیمات گذشته خود زیاد با بند نبودم . تسلیل شدید و روز افزونی در خودم حس می‌کردم که مثل «شین» باشم ، مثل این مردی که من بیش خودم درباره گذشته منوع و فراموش شده ام خیال هامیکردم . چاره نداشتمن چز آنکه گذشته اورا باحدس و تصویر برای خودم مجسم بکنم ، این مرد که حتی اسش هم مرموزو شکرف بود ... فقط «شین» و دیگر هیچ معلوم نبود که این ، اسم کوچک وی بانام خانوادگی اوست و باتفاق این اسم واقعی اوست یانه ، «مراشین صدابز نید» خودش بما اینطور گفته بود و تمام حرفا های او درباره شخصیت وجودش از همین چند کلمه تجاوز نکرد . اما حوادث پنهانی گذشته اورا من برای خودم باحدس و خیال مجسم می‌کردم ، مردی که بیچیز زمان و مکانی تعلق نداشت و با آن هیکل باریک و چهره تیره اش از مخاطراتی که مردان دیگر را محو و نابود می‌ساخت بسهولت قدم بیرون می‌نهاد .

وقتی که این دو مرد من ، «شین» و پدرم ، با وضع محبت آمیز همیشگی خودشان مدید در باره امور زراعت و گله داری به بحث می‌پرداختند من بوضیعی پرستش آمیز گوش بسخانشان می‌سپردم بخوبی آشکار بود که «شین» از بستن و کار کردن باخانواده مالحت می‌برد و اندک آن حالت خشونت و خودداری گذشته از وجودش معهومی شد . کما کان مراقب و گوش بزنک امور بود و من بالاخره بیداز مدتها در یافتم که این

در جلد آن بست حرف نشانه میرفت کافی بود. اگر هدف نزدیک و بزرگ باشد این طریق خلی سریع و مفید است ولی برای فاصله های زیاد و نشانه روی دقیق بهبود جوهر روش خوبی نیست. این طرز که من دارم بتومیگویم مطمئن تر و بهتر از سایر طریقه هاست ... و یک چیز دیگر ...

دستش را دراز کرد و طباقچه شکسته مرا گرفت. ناگهان برای نحسین بار متوجه پنجه هایش شدم. کف دستش بهن و نیرومند بود و انگشتانی باریک و کشیده داشت عجیب و حیرت آور بود که این دست بعض تماس با طباقچه موجودیت و کنته لی جدا گانه برای خوبش بیدا کرد که در حرکات مطمئن و ورزید خود بهبود جوهر احتیاجی به راهنمایی مغز نداشت.

انگشتانش بگرد قبضه طباقچه حلقه زدود را این وضع بغوی آشکار که از این دست یک عمل فطری که جزو ذات وجود داین مرد بود سرمهزند. طباقچه را در گفت دست بعال آزاد رها کرد و وزن آنرا سنجید. بعد بار دیگر قبضه را در مثبت فشرد و با انگشت شست، گلندن طباقچه و روانی و حرکت آنرا آزمود.

در آن حال که من بادهانی باز اورا نگاه میکردم یکدفعه طباقچه را بهوا انداخت و بادسته چپ آنرا گرفت و طباقچه مرتب و بوضعی آمده شلیک در کف دستش قرار گرفت. بار دیگر آنرا بهوا پرتاب کرد و در این حال طباقچه بسرعت دور خود می چرخید، وقتیکه بهمان وضع باشی آمد دست «شین» بجلو دراز شد و آنرا گرفت، و طباقچه بدor انگشت اشاره او بچرخیدن ادامه داد و بالاخره با یک حرکت در همان وضع حاضر و آمده شلیک متوقف گردید. آن شللول کنه و شکسته در دست او چنان گرفته بود، آن دیگریک هشی فلزی زنگ زده و بی مصرف نبود بلکه جزوی از وجود جاندار و متفکر مردیکه آنرا در دست داشت بشمار میرفت ... باز بحروفهایش ادامه داد.

- «بابی» اگر طالب سرعت در عمل هستی باید حرف کت خود را بجزا جد ا جدا تقسیم کنی؟ باید طباقچه را بیرون بکشی، گلندن را بعقب بزنی،

- سرخ پوست ... اذ آن سرخ پوستهای قلچاق.

آدام و جدی گفت:

- بهتر است چند تارا ژنده بگذاری تاسایر سر بازها و جنگجویان حساب آنها را بر سند. خوب نیست یک کاری بکنی که اسباب حسودخان را بشوی ... و نگاه کن «بابی»، توهافت تیرت را درست نیسته ای، اینجوری نباید آنرا بکسر بست.

در کنار من روی جعبه ایکه واژگون بر زمین افتاده بود نشست و بوارسی هفت تیر من پرداخت:

- قاب شلولت را خلی پایین بسته ای، اگر بخواهی طباقچه را بیرون بکشی باید آنرا در تمام طول بازویت بالا بیاوری و این خلی راه است، آنرا کمی پایین تراز کر بیند؛ دستت را آویزان کن؛ هفت تیر باید اینجا، درست در وسط فاصله بین مچ دست و آرنج بسته شود. باین ترتیب همینطور که دستت را بالا می آوری میتوانی طباقچه را زجله بیرون بکشی و دیگر احتیاجی نیست که هفت تیر را خلی بالا بیری تا کاملا از قاب خارج بشود.

با حیرت و تحسین گفتم:

- شلول بندها و قهرمانان بزرگ هم شلول را همینطور بکمر می بندند؟

بر توجهی بیک لحظه در چشم درخشید و سرعت محوشد:

- نه، همه شان هفت تیر را باین وضع بکمر نمی بندند. هر کدامشان برای خود طریق مخصوصی دارند. مثلاً یکی شلول را بجلد آن بفریز بغل و شانه خود می بندد، یکی دیگر شلول را بدون قاب مخصوص لایی کمر بند هلوارش میکندارد. بعضی ها با خود دوناشلول بر میدارند ولی اینکار بیشتر خودنمایی و حمل بار اضافی است. اگر از بکار اندادختن طباقچه اطلاع کافی داشت، باشی یکی برایت کفایت می کند. دیده ام مردی را که هفت تیر را بجلدی که ته آن باز بود به ران خود بسته بود و برای شلیک احتیاج نداشت تا سلحه را از جلد بیرون بکشد همینقدر که لوله طباقچه را

از سایر اسبابها نیست مثل بیل، تبر، زین اسپ و بخاری و امثال آن است. همیشه درباره اسلحه همین فکر را داشته باش. خوبی یا بدی یک طباقچه بستگی به خوبی و بدی مردی دارد که آنرا بکار می برد اینرا همیشه بخاطر داشته باش.

از جابر خاست و قدم زنان در مزروعه هاسر گردان شد و من فهمیدم که میل دارد تنها باشد. هرچه گفت همه را بخاطر می آوردم چونکه تمام حرفهاش عیناً در مفزم نقش بسته بود ولی آنچه در خاطرم روشن تر و واضح تر بر جای مانده بود طرزی بود که او اسلحه را در دست می گرفت سخنانش درباره طرز استعمال اسلحه بهتر از سایر حرفهاش در مفزم مانده بود. با اینستی با همان هفت تیر قراصه خودم آنقدر تمرين کنم تاروزی که یک شلول حسایی بدمست یافتد و بتوانم آنرا با مهارت و قدرت بکار بیان نمایم.

تابستان بیان رسیده بود و مدرسه هایار دیگر آغاز می گردید. روزها کم کم کوتاه می شد و نخستین نفس منجمد کننده سرماز کوه های پائین می خزید و بسوی دره مایش می آمد.



نشانه بروی و آتش کنی تمام این حرکات را در بیک آن انجام بده، همینطور که داری شلول را از جلد بیرون می آوری، گلنگدن را بعقب بکش و بعض آنکه لوله طباقچه بوضع افقی قرار گرفت ماشه را بکش.

- پس چطور باید نشانه گرفت؟ چطور باید هدف وادر نظر گرفت؟ - احتیاجی باینکار نیست، یاد بگیر که طباقچه را طوری در دست بگیری که لوله آن بوضع افقی و در امتداد انگشتان قرار بگیرد، مثل اینکه انگشت را باز کرده و بست جلو را است گرفته ای. باین وضع دیگر احتیاجی نیست که شلول را بالا بیاوری و زحمت نشانه رفتن بخودت بدهی، همینطور پایین، سریع و آسان نشانه برو، آنطور که میخواهی بالانگشت جایی را نشان بدهی.

«همانطور که میخواهی بالانگشت جایی را نشان بدهی» همراه با ادای این کلمات دستش نیز حرکت نشانه روی را انجام میداد، شلول فرسوده هدفی را در چجه حصار زمین نشانه رفته بود و صدای خشک کشیدن ماشه و برخورد گلنگدن شنیده شد. بعد دستی که قبضه طباقچه را در خود می فشد و سفید و منقبض شد و انگشتان آهسته از هم باز گردید، شلول بزمین افتاد: دست «شین» بی حرکت و خشک به پهلویش آویخته شد سرش را آهسته بلند کرد و دهان نیمه بازش حاکی از تلغی شدید روح او بود. چشانش روی کوه های دور دست در افق سرگردان گردید. داد زدم:

- «شین»، «شین» چه شده؟ صدای مرانی شنید. بار دیگر بگذشته تاریک و فراموش شده خود باز گشته بود.

نفس عیقی کشید و بخوبی حس کرد که برای باز گشت به زمان حال و درک آنکه پسر کی خیره باومی نگرد دارد کوشش فوق العاده می کند. بن اشاره کرد ناشلول را از روی زمین بردارم و بعد از آنکه اینکار را انجام دادم اندکی بجلو خم شد و باشور واشتباق گفت:

- گوش بده «بابی»، طباقچه فقط آلت و اسباب است. بدتر و بهتر

بودند به شهر «شیدان» که از دره مابیش از یکروز طی راه فاصله داشت رجوع نمایند. شهر ماکوچک بود و حتی تشكیلات یک شهر را نیز نداشت. جمیت و سکونت رو به ازدیاد بود با وجود این، شهر مسکونی ساکن دره ما هنوز جنبه یک قصبه یاده کده کوچک کنار جاده را داشت. نخستین ساکنین این نواحی دو سه تن افراد بی خانمان بودند که بامید کشف طلا برای حفر معدن در وقستی که شهر فعلی مابود مقیم شده بودند. اقامات و تردد آنان باین نواحی گرچه برایشان سود و گنجی عاید نساخت سبب شده بود که باران و همکارانشان نیز با خانواده هایشان باین مردمین وارد شوند و در همانجا گردندشوند. بعدها یک چاپارخانه برای تعویض اسب کالسکه های پستی در این قسمت تاسیس گردیده و کافه کوچکی برای رفع خستگی رانندگان و مسافرین کالسکه دایر شده بود. هین کافه و مشروبی که می توانست خستگی راه را از تن مسافرین رفع کند نخستین سبب جلب «فلچر» و بارانش به شهر مابود.

حالا با گذشت هر فصلی از سال شهر ما توسعه بیشتری می یافت. تا آن وقت بیک دکان برآق سازی و تعمیر زین و برک اسب، یک دکان آهنگری وده دوازده خانه اخته و برپا شده بود. سال پیش بهمت مردان شهر مدرسه ای که بیک اطاق بیشتر نداشت نیز تأسیس و دایر گردیده بود.

منازه «سام گرافتون» از همه ساختمان های شهر بزرگ تر بود. این منازه بیک فروشگاه عمومی محسوب میشد که ساخته آن علاوه بر محل سکونت خود او شامل یک کافه در پشت منازه بایک میز طویل بار و چند میز کوچک در گوش و کنار آن میشد.

طبقه دوم ساخته آن مرکب از چند اطاق بود که «گرافتون» بمسافرین و ساکنین وقت شهر اجاره میداد. این مرد که سن و سالی نیز ازوی گذشته بود تیس پست دره ما بشما میرفت و با آنکه در معاملات خود جدی و سختگیر بود از حدود شرافت و امانت هر گز خارج نمیشد.

همسر گرافتون مرده بود و او اینک تنها با دخترش «جین» که معلمه مدرسه شهر بود زندگی می کرد.

۶

از تابستان قسمت اعظمیش سپری شده بود و فصل محبت و صفا با گرمی آفتاب اندک اندک از دره مارخت بر می بست. «فلچر» قرار دادش را با تجارت گوشت در شهرهای خارج نمقد ساخته و باز گشته بود. از همان آغاز ورود اعلام میداشت که بمنظور تربیت احشام و تأمین گوشت برای صدور باطراف ناگزیر است تمام اراضی و علوفه اهای دره را که اینک قسمتی از آن محل سکونت مابود به چراگاه حیوانات خود اختصاص دهد و معنی این حرف آن بود که مابایستی خانه و زندگی خود را رها کرده و از دره خارج شویم. «فلچر» بقول خودش مردی اهل منطقه بود و میگفت که حاضر است در ازای قیمت مناسبی آنچه را که در زمین های برای سکونت خود ساخته ایم خریداری کند ولی مابغوبی میدانستیم که منظور «لیوک فلچر» از یک قیمت مناسب چه میتواند باشد و بهین دلیل قصد ترک کردن زمین های مسکونی خود را نداشتم. زمین ها طبق قانون سکونت که مورد تایید دولت بود بمحابا متعلق داشت و میتوانستیم تاهر و قت که بخواهیم در آنجا ساکن و مقیم باشیم . اما دولت وقو مجریه حالا با فاصله بعیدی از دره مادر ایالات حکومت نشین مستقر بود و باین ترتیب مانعی تو انتیم انتظار و اراده کسکی از ناحیه قانون و دولت داشته باشیم . تزدیک ترین افسر انتظامی ارش امریکا که میتوانست مامور حفظ امنیت و نقطه امید و انتکاء ماباشد بیش از یکصد میل از دره مافقه داشت و در آن نواحی ماین خودمنان حتی یک کلانتر محلو نداشتیم . چونکه تا آنوقت احتیاجی بوجود او پیش نیامده بود . ساکنین آن نواحی برای حل و فصل امور قانونی خود ناجا

سرزمین کوچ کرده بودند .  
همایه های دیگر ما که بعداً فاصله با اصله وارد شدند زیاد مورد توجه و اهمیت نبودند .

«جیمز لوئیس» و «ادهاؤلز» مردانی میانه سال و بیضاعت بشمار میرفتند که کسی زیاد رویشان حساب نمی کرد ، بعد «فرانک توری» بود که جوانی پرشور و عصانی و صاحب ذنی جاافتاده و یک ریسه بچه های کثیف و قد و نیم قد بود . این مرد پر حرف ترین همایه مامحوسوب میشد ، حرف همیشگی و دائمی او این بود که یکروز بالآخره دست زن و بچه اش را می گیرد و از این سرزمین لفنتی کوچ می کند ولی چون یک رک کله شقی و یکدندگی دروی وجود داشت نی خواست بخاطر زور و فشار مردی مثل «فلچر» و بعلت ترس و تهدید دیگران خانه و زندگیش را ترک کند . «ارنی رایت» که در دور ترین نقطه شهر ما و مجاور با چراگاه های اصلی «فلچر» مسکن داشت ضعیف ترین فرد آن نواحی بشار میرفت ولی این ضعف او از نظر جسمانی نبود و خوش آتشین و طبع حساس وی بگاهه نقطه ضعف او بود که وادارش میکرد بدون تقل دست باعمال احمقانه و جنون آمیز بزند ؛ صرف نظر از این قسمت ، «ارنی» مردی دوست داشتنی و مهر بان بود که همیشه آواز می خواند . چه درشت و پوست قهوه ای رنگش سبب می شد تامردم اورا از نسل سرخ پوستان بدانند . اما امشب این مرد مثل سایر ساکنین شهر دست از رفتار همیشگی خویش برداشته و جدی و مقول شده بود چونکه مسئله ای مهم و خطیر در میان بود . «فلچر» برای حفظ منافع خود می خواست بهر نحوی که شده مارا از این سرزمین بیرون براند و تمام چراگاه های دره را مالک شود و برای این منظور از بکار بردن هیچ وسیله ای ابانداشت . «توری» می گفت :

— ولی آخر چه کاری از دست این مرد ساخته است . زمین مسکونی ماختنا و قانوناً تأوقنیکه در آن مقیم باشیم مال خودمان است و سه سال سکونت این حق را برای مانابت میکند . بعضی از ماهانیزیش از سه سال

نیروی حاکمه آن نواحی «فلچر» بود و بصور من هر گاه بک کلانتر نیز در دره هما وجود میداشت ناگزیر می باستی از باران و بیرون او باشد . «فلچر» از خیلی وقت پیش ، از همان زمانی که معدن چیان به دره وارد شدند قدم به این نواحی نهاد و شروع به تربیت و نگهداری احشام نمود بهمین دلیل هنوز عده زیادی از افراد ماتازه واردین و ساکنین آنطرف رودخانه را اسباب اذیت «فلچر» و اشخاص متاجوز و موزی محظوظ میکردند . مقارن بازمانی که نخستین گروه مابرای مسکونت به دره وارد شدند «فلچر» دچار ماضیه مادی و گرفتار مشغله خویش بود و به ورود و سکونت ما در آن نواحی چندان اعتراض نکرد ولی اینک تعداد داد ماروز بروز زیادتر میشد و تا آن وقت بالغ بر هفت خانواده شده بودیم .

پدرم همیشه می گفت که هذه ما زاین نیز بیشتر خواهد شد و بالآخره تمام آن نواحی را مالک و متصرف خواهیم گشت . مستر گرافتون نیز با این مسئله واقع بود ولی چون مردی محافظه کار و حسابگر بود اجازه نمی داد منافع فعلیش بخاطر آینده ای مبهوم بخطر بیافتد . دیگران نیز از هر طرف که باد میآمد بآن سمت متمایل میشدند زیرا «فلچر» صاحب قدرت و نفوذی عظیم بود و آنان می باستی به پیروی ازاو ناچار مارا مورد تحقیر و اذیت قرار دهند . اگر «فلچر» از این نواحی میرفت این قبیل افراد نیز بسامی پیوستند ولی اینک «فلچر» به دره باز گشته و قرارداد پرسودی در جیب داشت که موظف شم می ساخت برای اجرای آن و حفظ منافع خود مارا از آن نواحی بیرون براند و آواره دشتها ازد .

\* \* \*

بعض آنکه خبر باز گشت «فلچر» بما رسید همایگان باشتاب مجلس مشورتی درخانه مانشکیل دادند . نخستین کسی که در این مجلس وارد شد «لیجانسون» مردی بود که خبر و رود «فلچر» را زد تراز دیگران در مغازه گرافتون شنیده و آنرا بمارسا نیده بود . بعد از او «هنر؛ شیسته» از راه رسید . این دو بزرگترین گله داران و قدیمی ترین ساکنین شهر ما بودند که مردانی جسور و مور داطین بشار میرفتند و هر دواز نواحی «ایووا» به این

«شین» را وادار به ترک همکاری با من و خروج از این سر زمین بکند، باو بقیه ماند که دوستی با من برایش گران تمام می شود.

«ارنی رایت» پرسید:

- یعنی همان کاری را که...

پس من نگذاشت او حرفش را تمام کند:

- بله، همان کاری را که در مورد «مورلی» کمک کار سابق من انجام داد.

من داشتم از لای در اطاق کوچکم دزد کی جمع آنان را نگاه می کردم.

«شین» را دیدم که دور از سایرین در گوش ای نشسته است و مثل همیشه، مثل سایر اوقات ساکت و خاموش، با وقار خاص خود بخنان آنان گوش میدهد. از شنیدن سخنان پدرم کوچکترین حالت تعجبی در او ظاهر نشده بود، وقتی که شنید برس کار گر سابق ما، «مورلی» چه آمده است نه حیرت کرد و نه حرکتی از روی توجه و علاقه از خود نشان داد. همانطور ساکت نشسته بود. من قضیه «مورلی» را خوب می داشتم. آنروز را که این مرد جوان با سر و روی خوین و بدنه کوفته و کنک خورده بخانه ما باز گشت خوب بیاد داشتم. بادم بود که چطور اسبابهایش را بدون عندر و بهانه جمع کرد و به پدرم فحش داد و رفت بی آنکه پشت سرش رانگاه بکند ۰۰۰ ولی «شین» همانطور ساکت و آرام نشسته بود مثل اینکه قضیه «مورلی» و بلایی که بیاران «فلچر» برس او آورده بودند. ربطی بیو نداشت. بدون توجه و اعتنا، کاری نداشت که این قضیه چیست و «مورلی» چه کسی بوده است؟ اول نمی فهمید دلیل این عدم توجه او چیست ولی طولی نکشید که فهمید چرا باین ماجرا بی علاقه و توجه است ۰۰۰ او «مورلی» نبود، او «شین» بود.

پس در مورد آنچه گفت، بود حق داشت. نیدانم بچه نحو «شین» در آن نواحی بعنوان یک مرد نشان شده و صاحب گذشتای بر ماجری و خطرناک شناخته شده بود. توجه همه ساکنین آن حدود بنحوی که گوئی این امر باید یک عادت دائمی باشد باومعطف بود. پس در باقی لوی نزد خوبیش

در اینجا سابقه افاقت دارد.

«جیمز لوئیس» وارد صحبت شد:

- گمان نمی کنم «فلچر» اهل ذور و قدری باشد و برای مادرد سری بوجود بیاورد تا آنجا که من دیده ام او همیشه در مقابله حرف حساب تسلیم می شده، حالا هم که حرف مامنطبق و حسابی است دلیلی ندارد که او بزور و فشار متول شوند.

چند تن از مردان با اشاره سر حرف اورا تصدیق می کردند ولی «جانس» و «شیپست» با گفته این مرد چندان موافق بنظر نمی آمدند.

پدرم آقدر ساکت ماند تا همه چهره ها متوجه وی شد. آنوقت گفت:

- «لوئیس» حق دارد، تا اینجا که «فلچر» و دارودست اش برای مامراحتی تولید نکرده اند، می گوییم تا اینجا هنوز اسباب زحمت مانشده اند برای اینکه معلوم نیست اگر او تها راه چاره را در اعمال زور و فشار بداند از اقدام بین کار خودداری کند. بگمان من «فلچر» بهر حال تا فصل بهار دست بکار شدیدی علیه مانعواده زد مثلا فکر نمی کنم تا آنوقت بخواهد گله هایش را باین نواحی بیاورد و علنًا باماوارد مبارزه بشود. محتملا تا قبل از فرا رسیدن بهار و در طی پاییز و زمستان او تمام کوشش را صرف این می کند تا بازور و فشار یا هر وسیله دیگری نیروی مقاومت مسارا بپایان برساند. مسلم اینستکه او از همه مانعواده دارد ولی مسلم تر آنکه نفرت او بیش از همه کس بن و خانواده ام متوجه می شود.

«ادهالز» بایک جمله ریاست و برتری پسرم را بر آن جمع شنیت کرد، همانطور که سایرین در مبارزه با «فلچر» اورا بیش از خود در معرض خطر و ذی نفع می دانستند. وی گفت:

- راست است، ولی فکرمی کنید که این مرد از چه راه مبارزه خود را باش اشروع کند؟

پس من بخندی بر لب آورد و بالحنی که از اطمینان وجرت درونی وی حاکمی بود گفت:

- تصور می کنم اولین اقدام «فلچر» در مبارزه با من این بشد که

## جگ شیفر

۷۸

شین

۷۹

در آنطرف رودخانه مشاهده میشد . نیدانم چرا مردان «فلچر» هیشه در مقابل خانه‌های ماسرو کله شان پیدا میشد و مثل اینکه تعمدی در کار بود تا خودشان را دائمًا بچشم مابکشانند .

یکروز بعد از ظهر که مادر حال انبار کردن آخرین «چین» علوفه بودیم چنگک سه شاخه بزرگی که با آن علوفه را و بهم میریختیم از دسته شکست . پدرم باتراحتی و از جار گفت : «حالا ناچار بروم شهر و بهم تعییرش کنند ...» و بدنبال این حرف مشغول بستن اسبهایگاری شد .

«شین» نگاهش را متوجه آن سمت رودخانه کمتر دیگر از باران «فلچر» سوار بر اسب با هستگی گردگله‌ای از گاو و گوسفند اینطرف و آنطرف میرفت نمود و در یک جمله کوتاه گفت : من خودم آنرا بشهر میرم .

پدرم نگاهی به «شین» و بعد آنطرف رودخانه انداده و تبسمی بلب آورد .

- «بسیار خوب، باهم میرویم . حالا که بالاخره باید برویم الساعه میرویم » ... بعد آخرین تسمه اسب‌هارا بگاری متصل کرد و گفت : «یک دقیقه صبر کن ، الساعه بر میگردم » ... و باعجله بست خانه رفت .

در این وقت صدای «شین» بلند شد :

- عجله نداشته باش «جو»؛ گفتم که خودم آنرا شهر میرم . لعن سخشن آرام بود ولی در خود چیزی نهفته داشت که پدرم را در وسط راه متوقف کرد؛ برگشت و با «شین» رو برو شد . بعد باتندی و خشم گفت :

- ولن کن ، «شین»؛ چطور می‌توانم بگذارم تو تنها بروم؟ شاید یک وقت ...

حرفش را نیه تمام گذاشت . بآرامی دستی بچهرو کشید و چیزی گفت که هنوز نشینیده بودم بگوید :

- «عذرخواهی نمیخواهم؛ بایستی زودتر فهمیده باشم» ... بعد ساکت در سر جایش ایستاد تا «شین» برگاری سوار شد و تسمه دهن اسب‌ها را درست گرفت .

مثل این بود که به «فلچر» و نیروی عظیمش اعلان نبرد داده باشد بلانی که برسر «مورلی» آمده بود برای پدرم اعلام خطری بشماره رفت که وی اینک با پذیرفتن «شین» درخانه خود با آن باسخ میداد . اگر «شین» از سر زمین مارانده میشد، در صفحه ماساکنین آن دره و مبارزه‌ای که برعلیه زور و قدری در پیش گرفته بودیم رخنه‌ای ایجاد میشد؛ رفتن «شین» برای ماقبل جنبه از دست دادن یک مرد را نداشت بلکه این امر شکستی از خود میراندیم و یا خود او مارا ترک می‌کرد مثل این بود که در مقابل نخستین تهدید «فلچر» سرتسلیم فرود آورده باشیم ، این رخنه و شکاف سد مقاومت مارا در هم می‌شکست و سهل ، با فشار و قدرت مهیب خود مارا از سر زمین مسکونی خوبیش به بیرون میراند .

کنجکاوی مردم شهر به نهایت درجه رسیده بود ، این کنجکاوی برخلاف گذشته در مورد شخصیت و گذشته منوع «شین» بود بلکه میتواستند بیینند اگر «فلچر» دست باقدامی برعلیه وی بزند این مرد از خود چه عکس‌العملی نشان خواهد داد . غالباً وقتی که من در راه مدرسه بخانه وبالعکس بودم اشخاصی جاویم را می‌گرفتم و در این باره سوالتاتی می‌کردند . من میدانستم که بر طبق تقابل پدرم باستی از دادن جواب خودداری کنم و بهین دایل خودم را کاملاً بی اطلاع نشان میدادم . اما در همه این احوال خودم از نزدیک بدققت مرآقب «شین» بودم و نمیدانستم که چگونه ممکن است تمام توجه و اعتمای یک شهر روی مردی متصرکز باشد و خود او باین امر بی تفاوت و اعتنا باقی بماند .

مسلم بود که خود او از این توجه عمومی نسبت بخوبیشن خبر داشت . هیچ چیز از نظر ارمغانی نمی‌ماند معدله‌ک مثل همیشه بکاره مولی خویش ادامه میداد ، غالباً بن تسمه می‌کرد ، سرگذا باوضع مودبانه خاص خودش در تعریف از دست پخت مادرم مبالغه می‌نمود و مثل سابق دوستانه برسر نقشه‌های سال بعد با پدرم وارد بحث و مذاکره‌ی شد . تنها اختلافی که دروضع محیط ما مشاهده می‌گردید فعالیت و جنب و جوش هائی بود که

وجود او بشاشت دائمی و تهور قابل تحسینش بود . مرد دوم برای من غریبه بود . وی چهره‌ای پریده رنگ و چروکیده داشت واز «کریس» چندان من تر بنظر نمیرسم . از وجنتش بخوبی معلوم بود که گذشته محنت بار و پر ماجرایی را در پشت سر نهاده است . ظاهراً او یکی از گواچرانان جدیدی بود که «فلچر» پس از انعقاد قرارداد اخیرش با خود به دره آوردہ بود . هیچ‌گدام از آن‌دو بن اعتراف نکردند . آهنه و باحتیاط از بله های ایوان بالا رفته و بهمین وضع خودشان را به کنار پنجه‌ایکه بداخل کافه بازمیشد رساندند . «کریس» ابتدا نگاهی بدرون افکند و بعد سرش را بسمت داخل کافه تکان داد . مرد دوم که بااتفاق وی مشغول نگاه کردن بود ناگهان در جایش خشک شد ، لحظه‌ای بهمین وضع ایستاد و بعد برای اینکه داخل کافه را نهتر بیننداند کی بیشتر بجلو خشم شد . یکدفعه روی از پنجه برگرداند و مستقیماً از بله های ایوان پائین آمد ، از کنار من گذشت و بسوی اسبش رفت . هنوز دهنای حیوان را از نزد نگشوده بود که «کریس» خودش را باور ساند و بازویش را گرفت :

— چی شده ؟

— میخواهم بروم .

— یعنی چه ، کجا بروی ؟

— من میخواهم برم ؛ همین ساعه ، و دیگر هم بر نمیگردم .

— صبر کن بینم . مگر تو آن مردک توی کافه رامی‌شناسی ؟

— من نگفتم که اورا می‌شناسم . هیچکس نی تواند اعدا کند که من اورا می‌شناسم . من میخواهم بروم ، همین . به «فلچر» هم بگو ، این حوالی آدم نمی‌تواند نفس راحت بکشد . من دیگر نمی‌خواهم توی این جهنم دره بمانم

«کریس» داشت کم کم عصبانی میشد . به تنی و خشونت گفت :

— بایستی ترازود ترشناخته باشم . . . ترسیدی ، نه جازدی .

خون بچهره رنگ پریده مردک ناشناس دوید و لی بی‌آنکه عکس-

بانهاست اشیاق می‌خواستم دنبال او بروم ولی می‌ترسیدم پدرم مانع شود ، باین جهت صبر کردم تا «شین» از محوطه خانه خارج شد بعد باشتاب ابزار را دور زدم و کنار حصار چراگاه ایستادم و هنگامیکه گاری داشت رد میشد به پشت آن سوار شدم . در همین لحظه نگاهم بآن طرف رودخانه افتاد و دیدم مردک گاو چران اسب خود را باشتاب و عجله بسوی ملک فلچر بحر کت در آورد «شین» نیز این حرکت را دید و مثل اینکه از آن‌لذتی باطنی برده باشد تبسمی بلب آورد ؛ بعد دست دراز کردن تاباکمه اودر کنارش بنشینم ، آنوقت گفت :

— شامرد های خانواده «استارت» مثل اینکه خیلی دلان می‌خواهد خودتان را در همه کار داخل کنید .

یک لحظه تصور کردم که مراد ادار به مراجعت بخانه خواهد نمود . ولی در عوض دیدم بار دیگر تبسم کرد و گفت :

— وقتی که رسیدم به شهر برایت یک چاقوی قشنگ می‌نمی . شهر رسیدم و «شین» بوعده‌اش وفا کرد . یک چاقوی جیبی دو تیغه که پیچ باز کردن سر بطری هم داشت برایم خرید . رفتیم سراغ آهنگری و چنگلک دسته شکسته را باودادیم ، بعد که معلوم شد تمیز آن نزدیک به یکساعت طول میکشد من روی بله های ایوان جلوی مقاذه گرفتمن چوباتمه زدم و بیازی با چاقویم مشغول شدم ؛ «شین» نیز بداخل گفه ایکه دیوار بدیوار مقاذه بود رفت که گلوکی تازه کند در کافه بجز «ویل آنکی» متصدی بار ، با پیغمه غزده و باریکش و دوسه نفر دیگر که دور میزی نشته بودند کسی نبود .

من همینطور نشسته و سرگرم تراشیدن یک تکه چوب بودم که دیدم دونفر سوار چهار نعل از راه رسیدند و در پنجاه قدمی کافه از سرعت اسبها کاستند و بهمان وضع آهنه تا جاواری ایوان پیش آمدند ، در آنجا بیاده شدند و دهنے اسبهای خود را به نزد های کافه بود بستند . یکی از آن‌دورا من قبله ذیاد دیده بودم ، جوانی بود که در آن نواحی «کریس» صدایش میزدند و از چند سال پیش برای «فلچر» کار میکرد . مشخصه اصلی

کردن «کریس» می باشد می توانستم قسم بخورم که دروچناتش حالتی مخلوط از دلتنگی و بی میلی ، حالتی که به نفرت و خشم شبات ندادت ظاهر شد .

«کریس» صبر کرد تا بطری ویسکی اش حاضر شد و بعد چند جر عه از آن پشت سرهم آشامید . آنوقت مثل اینکه برای او لین بار متوجه «شین» شده باشد سر اپای او را بادقت برانداز کرد و گفت :

سلام آفای ذارع !

این جمهله را چنان ادا کرد که معلوم بود دل خوشی از زارعین و برزگران ندارد .

«شین» چند لحظه ویرا بادقتی تمام نگریست و بعد آرام و شمرده پرسید :

- بامن بودید ؟

- به ! بس باکی بودم ؟ کس دیگری پشت این میز نیست . بیا ، بله کیلاس از این ویسکی بخور ...

این را گفت و بطری ویسکی را بایک حرکت روی میز بست «شین» لفزاند .

«شین» گیلاشن را پر کرد و بلب برد . «کریس» باحیرت فریاد زد :

- حق چیزهای ندیده ... ویسکی هم که میخوری .

«شین» ته مانده گیلاشن را بدور ریخت و هر حال بکه می کوشید لحنش تا آنجا که مسکن است دوستانه باشد گفت :

از این بهترش راهم خورده ام ولی این ویسکی هم بد نبود .

«کریس» بازدستی از حیرت بهم کوفت و رو به رقایش که دور میز نشسته بودند گرد :

- شنیدید ؟ این مردک ذارع ویسکی میخورد . من خیال نمی کرم این دهانی های زمین شخم زن که دائم سرو کارشان باسنک و کلوخ و کثافت است بجز سودا و لیموناد مشروب دیگری بخوردند .

العلی نشان پدهدبر اسبش نشست و حیوان را از کنار نرده دور کرد . دریک جبله کوتاه گفت :

شاید اینطور باشد ...

برا هش ادامه داد و از شهرما ، از دره ما خارج گشت و در مدت کوتاهی از نظر ناپدید شد .

○○○

«کریس» تامدی پس از رفتن آن مردی حرکت سر جایش ایستاده بود . بالاخره بخود آمد ، سرش را باحیرت و بی قیدی تکان داد و ذیر ل گفت :

- جهنم ... خودم میروم حساب را میرسم .

از بله های ایوان بالارفت و قدم بداخل کافه گذاشت . من باشتاب به مقاومه مجاور کافه داخل شدم و بست شکافی که در دیوار بین مغازه و کافه وجود داشت دویدم و چیهات زیر پایم گذاشت تا از این شکاف وضع کافه را بیتر بینم . از آنجامی که ایستاده بودم سالن مجاور را بخوبی مشاهده میکردم میز طویل بار بایک خم کوتاه به جلوی رخته و صحنه دید من وارد نمیشد و تا انتهای کافه امتداد می یافت . دیوار انتهای این سالن بایک در کوچک به اطاقی که بینزله دفتر «گرافتون» بود بازمیشد و دریک ضلع از این دیوار بلکانی که به یک بالکن و طبقه دوم ساخته ام ختمه میگردید مشاهده میشد . این بالکن با چند در به اطاقه ای که موردا جاره اشخاص مختلف بود ، مربوط میگشت . «شین» یکدست بروی میز باد نهاده ، گیلاسی در دست دیگر داشت و بهین وضع ، خیلی ساده و آرام مشغول آشامیدن شراب بود . در این وقت بود که «کریس» بکافه وارد شد و چند قدم دورتر از «شین» پشت میز بار ایستاد و دستور ویسکی داد .

ابتدا بی آنکه توجه و اعتمانی بوجود «شین» داشته باشد بوضعی که گوئی ملتفت حضور او در گافه نیست سرش را به نشانه سلام بسوی چند تن از مشتریان کافه که از گله داران و چوبدارهای آن نواحی بودند تکان داد و من در آنحال که می دیدم «شین» بهمان وضع آرام خوبش مشغول برانداز

بطرف «کریس» رفت. تمام اعضاش<sup>۱</sup> سراسر وجودش مثل فقر کشیده‌ای سخت و سفت شده بود. بدنش باشوری شکرف جان گرفته و عظمت از سراپایش میریخت. بار دیگر آن حالت دقت و بیداری گذشته در او بیدار شده و وجودش را انباشته بود و اثر وهم انگیز آن از چشمانتش شعله می‌کشد. در آن لحظه برای «شین» هیچ چیز در آن اطاق وجود نداشت بجز آن مردک استهزا کننده‌ای که در چند قدمی او ایستاده بود.

سالن کافه چنان آرام شده بود که سکوت وضع ناراحت کننده داشت. «کریس» بی اختیار یکقدم، دو قدم عقب رفت، بعد بدنش را کشید و مستقیم سر جایش ایستاد. مغذلک چیزی رخ نداد. عضلات جانه «شین» مثل سنک سفت و کشیده شده بود.

آنگاه نفس عیقی که طی آن به مدت در ریه های وی محبوس شده بود بصورت آه عمیقی از لسانش بیرون آمد و سکوت شکسته شد. «شین» نگاه خود را از چهره «کریس» بر گرفت و از بالای در کوتاه و چرخان کافه به بیرون، به سقف کله های مقابله و بکوه های دور که در انزوای بی پایان خود سر با آسمان کشیده بودند دوخت.

آهسته برای افتاد، و در حالیکه بطری را در دست خود از یاد برده و بخوبی آشکار بود که وجود «کریس» را نیز در مقابل خود حس نمی کند از کنار او گذشت، در کافه را باز کرد و خارج شد.

در کنار خود آه عیقی که حاکی از آسودگی خاطر بود شنیدم، روی بر گرداند و مستر «گرافتون» را بشی، سرخود دیدم. او بانگاهی عجیب «کریس» رامی نگریست و گوشه لبانش چینی از تمسفر مشاهده می شد.

«کریس» می کوشید تاخود را از این واقعه چندان خشنود و راضی نشان ندهد ولی وقتیکه بطرف در کافه رفت لرزش پایهایش بخوبی آشکار بود. از بالای در نگاهی بخارج انداخت و بعد روی بر گرداند و گفت:

- دیدید چه ریختی جازد؟ همه تان دیدید که چطوری از جلو، من در رفت؛ آنهم بایک بطری لیموناد... آنوقت شروع بخنده کرد و تا وقتیکه

«شین» بالعنی که مثل سابق دوستانه و محبت آمیز بود گفت:

- بعضی از ماها چرا.

آنوقت لحنش جنبه گرم دوستانه خود را ازدست داد و با صدایی که مثل سوز زمستان خشک و سرد بود سریع و خشن گفت:

- خوب، بس است دیگر، شوخیها را کردی و بازیهای بجه گاهات تمام شد.

حالا بدو بروخانه نان و به اربابت «فلیچر» بگو که دفعه بعد برای شوخی با شخصی یک نفر بزرگتر را بفرستد.

آنوقت رو به «ویل آنکی» منصدمی بار کرد و گفت:

- لیموناد دارید؟ یک بطری برای من بیاورید.

«ویل» مردمانه، وضع مسخره‌ای پیدا کرده بود، بعد تردیدش را فرو خورد و از کنار من گذشت و به قسم انبار مغازه رفت. طولی نکشید که بایک بطری لیموناد باز گشت. در این مدت «کریس» می‌کشید سر جایش ایستاده بود از این از عصبانیت سابق در وی دیده نمیشد. مثل اینکه اندکی بهترین زده بود و یامیل اینکه در بازی عجیب و بی سابقه‌ای شرکت داشت که نمی‌توانست حرکت بعدی حریف را حدس بزنند، مدتی لب باعین خود را بدندان جوید بعد دهانش را بست و سرش را باطراف کافه چرخاند و شروع به بوکشیدن کرد. آنوقت باصدای بلند گفت:

- هی! «ویل»؛ توی این کافه چرا اینقدر بومی‌اید؛ بوی گندوبدی! بوی گاوچران های معمولی نیست این بومال دهاتی کشیف و انبار های پر کنافت آنهاست.

بعد رو به «شین» کرد و پرسید:

- آهای کشاورز، توو «استارت» توی ملک خودتان چه جو رحیواناتی نگهداری می کنید که اینقدر بوی بد میدهد؟ نکندخوک تریست می کنید؟ در این وقت «شین» تازه داشت بطری را ازدست «ویل آنکی» می‌گرفت. انگشتانش دور بطری حلقه زد و چنان آنرا در خود فشرد که مفصل هایش سفید شد، آنوقت آهسته و تقریباً بایی میلی برای افتاد و

ملتقت بودم که انتظار ندارد مفهوم خوش را دریابم و یا باسخنی بدھم  
بمن گفت:

- چرا آدم باید بخاطر بی باکی خود یا بخاطردستور یک نفر دیگر  
خودش را بخطر بیان ندازد و خرد و نابود کند؟

زندگی کثیف و مزخرف است، «باب» من با آن پرسک خصومتی  
نداشت.

خرفش که تمام شد بار دیگر بدرون وجود خودش و بدنهای انکار  
خویش بازگشت و تاوقتیکه تمیز دسته چنگال تمام شد، کار مادر شهر بیان  
رسید و بسوی خانه عازم شدیم بهمان حال باقی ماند. هرچه بخانه نزدیکتر  
میشدیم «شین» بشاش ترو خنده روت مریشد.  
مقارن بازمانیکه گاری در جاده کوچک خانه مایبچید و بسوی انبار  
پیش رفت «شین» بوضع گذشته خود که مطلوب من بود بازگشت و با محبت  
وصمیمیت برویم لبخند میزد و از سرخ پوستهایی که باید در آنیه با چاقوی  
خودم پوست از سرشار بکنم صحبت می کرد.

بار سیندن ما پدرم چنان باشتاب و عجله از انبار بیرون برید که معلوم  
بود در انتظار بازگشت مدقیقه شماری میکرده است. گنجکاوی شدیدی  
در تمام و جناش خوانده می شد ولی نتوانست «شین» را مستقیماً موردستوال  
قرار دهد. روشن کرد و پرسید:

- از آن قهرمانان سوار کار خود کسی را در شهر ندیدی؟

«شین» قبل از من پاسخ داد:

- چرا، یکی از مردان «فلچر» دنبال ما آمد که احتراماتش را  
بحضور مان تقدیم کند!

من با غرور از اطلاعاتی که داشتم و آندونمی دانستند گفتم:  
- یکی نبود و تابود، دونفر بودند.

- دونفر؟

این «شین» بود که می پرسید. پس از این امر تعجبی نکرده بود.

«شین» باز سوال کرد:

- آن یک نفر دیگر چکار کرد؟

کلامش را روی پیشانی بالا زد و از کافه خارج شد همانطور می خندید.

چند لحظه بعد صدای پای اسبش را شنیدیم که دور میشد.

«گرافتون» بریده بریده گفت:

- این پسره دیوانه است.

«ویل آنکی» خودش را بکنار از باش رساند و گفت:

- من از «شین» انتظار نداشتم یک همچه کاری بکند.

- آخر از منی ترسید.

- بله، من همین فکر را می کنم. ولی آخر خیلی مسخره است.

من خیال می کردم الساعه او حساب «کریس» را میرسد.

«مستر گرافتون» بوضعی که غالبا «ویل آنکی» را می نگریست این

بار نیز تکاهی باوانداخت. مثل اینکه داش بحال او می سوخت. بعد گفت:

- نه، «ویل». او از «کریس» نمی ترسید؛ او از خودش می ترسید.

«گرافتون» در این حال وضعی متغیر و شاید اندوهگین داشت.

اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- «ویل»، ما دودسر و بدینختی های بزرگی در پیش داریم و این

دودسر و غوغای چنان عظیم خواهد بود که هیچ یک از ماناظیر شرادر گذشته

خود بیاد نداشتیم.

در این وقت متوجه من شد و گفت:

- «باب» بهتر است بدروی بیرون و رفیقت را پیدا کنی. آن بطری

لیموناد را که او برای خودش نخریده بود.

\* \* \*

«گرافتون» حق داشت. «شین» با بطری لیموناد جلوی دکان آهنگری منتظرم بود. لیموناد از نوع آلبالویی و مورد علاقه فراوان من بود ولی

این بارت نتوانسته از آن لذت همیشگی گذشته را ببرم. «شین» بنحوی ساخته ای

ساکت و جدی شده بود. بار دیگر حجاب آن حالت تیره و هراس انگیزی را که در نخستین روز ورودش بدره مداداشت بروی خویش کشیده بود.

من جرئت نمی کرد؛ حرفری بزنم. او فقط یک بار مر امتحان طبق قرارداد و من

۸۹

شین

- بله، خیلی بدم.
- طرز جواب «شین» پدرم را متوجه مقصود او کرد :
- نه، من مقصودم این نبود. میخواستم بگوییم «کریس» بعلت آنکه خیلی از خود راضی و تفهم است امکان دارد این عمل را نزد خود طور دیگری تعبیر کند. باین نحو وضع خیلی ناجور خواهد شد، برای تو خیلی بد میشود.
- «شین» بهمان لعن سابق گفت :
- بله، ممکن است.

۸۸

چک شفیر

- او با «کریس» آمد روی ایوان جلوی کافه واژپنجه نگاه کرد و تراوتوی کافه دید. بعد با عجله برگشت، سوار اسبش شد و رفت.
- رفت سراغ ملک «فلچر».
- نه از یک طرف دیگر رفت. خودش گفت که میرود و دیگر هم برنمی گردد.

- «شین» و پدرم بهم دیگر نگاه کردند و پدرم تبسیم کرد :
- بنابراین تو بدون اینکه خودت بفهمی حساب یکی از آندو را پیکره کرده؟ بادومی چه کردی؟

- هیچ، او چند تامتنلک به دهاتی‌ها و ذارعین گفت که من جوابش را ندادم و برگشتم بدکان آهنگری.

- پدرم آخرین جمله «شین» را تکرار کرد. کلمات را فاصله دار و بوضعی که گوئی بین آنها مفهوم عظیمی وجود دارد ادامه داد :

- تو...، برگشته...، بدکان...، آهنگری...  
می ترسیدم که پدرم نیز فکری مثل اندبشه «ویل آنکی» در مورد «شین» داشته باشد.

- بعد فهمیدم که چنین فکری حتی از مخلیه‌اش هم نگذشته است. رو بنم کردم و پرسید :
- آن مرد که بود؟

- «کریس» بود.

- پدرم باز تبسیم کرد. گرچه او باما شهر نیامده بود و ای معلوم بود که الساعه قضیه را کاملا در یافته است.

- پس «فلچر» حق داشت که آندورا باهم سراغ «شین» بفرستد. بچه‌هایی مثل «کریس» احتیاج به یکنفر مراقب و سربرست دارند تا بخودشان صدمه‌ای نزنند بعد بالذقی درونی خندید و ادامه داد :

- گمان می‌کنم «کریس» وقتیکه رفیقش جیم شد خیلی بهش زد.  
بعدهم که تو با او آنکار را کردی واژگلویش کنار کشیدی حتاً حساسی گنج شده است. خوبی بدم که رفیق او تا آخر کار در کنارش نبود.

- از آنها با صدای بلند گفت :
- نیم دانم «استارت» حیواناتش را کجانگاه میدارد. منکه اتری از خوک در این حوالی نمی بینم.
  - یکی دیگر فریاد زد :
  - مگر بُوی گندش رانی شنوی ؟

از این حرف دسته جمعی خنده دند و باداد و فریاد بسیار، اسبها را بناخت و اداشتند و گرد و خاک فراوان به او بلند کردند و دور شدند. کنار لبان پدرم چین مختصه ظاهر شد که قبلاً وجود نداشت و از غشم مفرط درونی وی حکایت می کرد.

این مردها در گفتن متعلق و حرفا های رکیک وقت خاصی را در نظر نمی گرفتند. سرداشان هر جا که فرست یاموقیت مناسبی بیش می آمد تصمیم و متعلق پرانی را شروع می کردند ولی بیشتر موقیت را برای اینکار توجیح میدادند که پدرم در آن نزدیکی ها باشد و مذاشان بگوشش برسد تا با حرفا های خود آتشش بزنند.

این اعمال در نظر من خیلی احمقانه و دور از مردانگی جلوه می کرد. چنین کارهای را از جانب مردان هقل رس و بالغ بعید و کودکانه میدانست. ولی این حرکات اتری شدید داشت. «شین» مثل کوهی مطمئن و مستکن آنها را نمی دیده می گرفت اما پدرم در عین حال که از این حرکات و حرفا های نجع می برد سعی می کرد بروی خود نیاورد. سایر همایشگان مانیز نمی توانستند از عصبانیت خودداری کنند و حرکات مردان فلجر و متعلق های رکیک شان لطفه ای به غرور آنان نزند. این اعمال باعث ناراحتی و عصبانیت آنها می شد و مذهبشان می ساخت. آنان «شین» را آنطور که من و پدرم می شناخیم نمی شناختند و نمی توانستند بیدیرند که امتناع وی از نزاع با «کریں» دلیلی غیر از ترس و جیبن داشتند.

او ضاح رفته رفته چنان بر ماسخت و ناگوار شد که مسکن نبود یکی از اهالی شهر کوچک ما برای خرید مایحتاج زندگی و اداد فروشگاه «گرافتون» بشد و در آنجایی کی از مردان «فلجر» راجع به بیرون دو غیره

## ۷

«شین» و پدرم درست حدس زده بودند. «کریں» قضیه برخور دش را با «شین» هزار شاخ و برق بخشیده و برای همه تعریف کسرده بود و این داستان همچنانکه دهن بدهن می گشت برآب و تاب ترود و ترازو اقیمت می شد. اینکه بهانه ای بست «فلجر» افتاده بود تاز آن برای آزارما استفاده کند. او و «مورگان» همکار اصلی یاد رواح معاونش که سرش در مقایسه با جن در شش کوچک بنظر میرسید از این جو رفرصت ها آخرین استفاده را می بردند. این باز نیز مردان خود را وادار کردند که هر وقت می توانند مارامور د تحقیر و تمسخر قرار دهند.

پاران «فلجر» از آن پس برای عبور از رو دخانه، گداری را که مقابل خانه «دارنی رایت» واقع شده بود مورد استفاده قرار میدادند و هر بار که بهانه ای می خواستند به شهر بروند از جاده رو بروی منزل مامی گذشتند. وقتی که از این جاده رد می شدند، اسبها بشان را خیلی آهست میراندند، همه چیز را بادقتی گستاخانه بر انداز می کردند و در باره خانه و زندگی ما متعلق های بسیار بهم می بافتند. طی همان هفته، در حدود سه روز بعد از ماجراهای «شین» و «کریں»، یکروز جمیع از مردان «فلجر» سواره از راه رسیدند و وارد جاده ای که از مقابل منزل مامی گذشتندند. پدرم مشغول تعمیر و اصلاح نرده چراگاه بود ولی سواران «فلجر» مثل اینکه چنان غرق در تماشای زمین و کله مابودند که اورا با آن نزدیکی نمی پندند یکی

گاوچران‌های «فلچر» همیشه دعوا داشتم ؛ یادت هست که آنها دامما کارشان این بود که بیانید و حصار دور زمین مرآ خراب کنند و بشکنند ؛ امروز دو تا از این گاوچرانها آمدند به ملک من و در تعییر قسمتی از حصار زمین بامن کمک کردند.

باور نیکنی ، آمدند و کمک کردند که حصار زمینم را درست کنم. بعد که کارشان تمام شد گفتند که بدستوار باشان «فلچر» نزد زمین مرآ درست کرده‌اند تاخو کهای من فرار نکنند و با گله‌های وی مخلوط نشوند... می‌شنوی ؟ خو کهای من ! آنها خودشان هم میدانستند که در تمام ملک من یک دانه خوک پیدا نیشود . من دیگر هر وقت لفظ خوک را می‌شوم خالم بهم میخورد .

پدرم خنبد و این خنده کار را خرابتر کرد . بدنبال خنده اش گفت : - این بایستی از کارهای «مورگان» باشد . مرد ناجنسی است ولی خیلی آب زیر کاه و باهوش است .

«هنری شیپسته» و سطح حرف او دوید :

- جو ، این دیگر چیزی نیست که بشود با آن خنبدید . بخدامن کم کم دارم در عقل و کنایت تو شک می‌کنم . دیگر همچو کدام از ماهادراین حوالی نمی‌توانیم سرمان را بالا بگیریم و راه برویم . چند وقت من در مغازه «کرافتون» بودم و در آنجا «کریس» باخنده و تمیز می‌گفت که «شین» الساعه بایستی خیلی تشنه باشه زیرا مدت مدبدي است که جرئت نمی‌کند بیاید بکافه و بالیمناد رفع تشنگی کند !

حالا هر دوی آنها با کلاماشان پدرم را می‌کوییدند . او پشت بعنده‌لی داده و هیچ نیگفت . چهره‌اش تیره و گرفته می‌شود .

«ارنی رایت» می‌گفت :

- بین جو ، این دیگر چیزی نیست که بتوانی انکار کنی . تمام این بد بختیها زیر سر «شین» است .

ممکن است تمام شب بنشینی و برای مادلیل بیاوری که اینطور نیست اما حقایق مثل روز روشن است . «کریس» «شین» را به نزاع دعوت

شروع به آواز خواندن و مسخر گی نکند .. بهر حال مردمان شهر ما هر کجا که قدم می‌گذاشتند در تزدیکی آنان صحبت درباره خوکها شروع می‌شد ، حقارت را در همه جا نسبت بخود احساس می‌کردیم . افرادی که تا کنون نظر خاصی بنا نداشتند و بی طرف مانده بودند کم کم از ما متغیر می‌شدند و تحریر مان می‌کردند .

اثر این اعمال رفتار در فتار یکه همسایگان مانسنت به «شین» در پیش گرفته بودند آشکار می‌گشت . هر وقت که برای گفتگو نزد پدرم می‌آمدند و «شین» در آن نزد یکی حضور داشت ناراحت و منیر می‌شدند و کاملاً واضح بود که از پیوستگی «شین» با خودشان نفرت و ارزیگار داشتند در نتیجه ظاهر آن نسبت به پدرم نیز کم عوض می‌شد .

همین امر باعث تحریک «شین» گردید و ودادارش نمود تا دست باقدامی بزند که سبب حیرت هم شود .

او به افکار و عقاید دیگران درباره خودش اهمیت نمی‌داد . از وقتی که آن ماجری با «کریس» برایش بیش آمده بود مثل اینکه یک نوع آرامش درونی کسب کرده باشد ساکت ترو آرامتر از گذشته می‌نمود . مثل سابق همان‌طور بیدار و مرآقب اوضاع بود ولی در این خلال یکه حالت جدیت و آرامش بر تمام وجودش سایه افکنده بود و این حالت آزارخوانت گذشته وی را محومی نمود .

من بخوبی میدانستم که وی بپیچوچه برای افکار دیگران درباره خودش ارزشی قائل نیست . البته مازاین امر مستثنی بودیم زیرا خانواده ماجنه خانواده خود اورا داشت و او خویشتن را یکی از ما می‌شمرد . برای ما او همان «شین» همیشگی و تغییر ناپذیر بود .

ولی او برای افکار دیگران نسبت به پدرم اهمیت قابل می‌شد . آتشب که «ارنی رایت» و «هنری شیپسته» در آشیزخانه با پدرم گفتگو می‌کردند او ساکت و آرام در ایوان ایستاده بود .

«ارنی رایت» می‌گفت :

- من دیگر بیش از این طاقت تعلیم ندارم . یادت هست که من با این

باشیزخانه آمد و برایشان قهوه درست کرد و جلویشان گذاشت . مردان فنجان خودرا بلب برده قهوه داغ را باجردهای بزرگ فرودادند و باز منتظر نشستند .

شاید بیست دقیقه پیشتر طول نکشیده بود که بار دیگر صدای پای اسپی راشنده بیم که با سرعت نزدیک میشد و بی آنکه قدم آهته کند بیکسره تا جلوی ایوان بهمان سرعت پیش آمد .

صدای گامهای پرشتاب در ایوان هنیده شد و «شین» در آستانه در ظاهر گردید . لبیانش بهم فشرده و چهره اش تیره و درهم رفته بود . در همین گرفتگی سیماش ، آن دو چشم مهیب و عظیم با پرتوی غیرقابل تحمل میدرخشید . نگاهش از چهره «رابت» به صورت «شیسته» منتقل شد و وقتی که لب بسخن گشود از نرفت در لعنش بخوبی آشکار بود :

— خوک های شام مردند و بخاک سپرده شدند !

وقتی که چشانش متوجه پدرم گردید چهره اش آرام و ملایم شد ولی لعن صدایش همچنان تاخ بود .

— یکی دیگر هم . سابش رسیده شد . «کریس» دیگر تامدی مزاحم کسی نخواهد شد .

برگشت و در ظلمت شب معوضه . لحظه ای بعد صدای پایش را شنیده بیم که اسب راهه انبارهایت میگرد .

در سکونی که به نیال ظهور ناگهانی و سخنان تلغی او بر جمع مامسلط شد صدای پای یک اسب دیگر مانند غرش رعد تکان دهنده و هراس انگیز بود .

این صدا رفته رفته بلند تر شد تا آنکه اسب جلوی معوضه خانه ما از حر کت ایستاد . «ادهاولر» روی ایوان پرید و باعجله به آشیزخانه داخل شد .

— «شین» کجاست ؟

پدرم گفت :

— توی انبار است .

کرد واواز ذیر این نزاع شانه خالی کرد و گریخت و حالا بخاطر ترس و جبن او هر جامیر ویم اسم خوک و بیوی گند خوک باما همراه است .

«هنری شیسته» دنبال حرف اورا گرفت :

— تو خودت میدانی و ماهمن میدانیم که قصده «فلچر» از این اعمال جیست . او میخواهد آنقدر بمالشار بیاورد ؛ آنقدر تحریکمان کند که یکی از مها بالآخره اختیار از دست بدھیم و دست باقدام شدیدی ، بر علیه وی بزیم و آن وقت او این اقدام را بهانه قرارداده و بکلی حساب مارایکسره کند .

«ارنی رایت» گفت :

— من بهانه و این حرفها سرم نمیشود و دیگر طاقتم تمام شده . اگر یکدفعه دیگر بکی از این مردانه ۰۰۰

پدرم باشاره دست او را ساخت کرد :

— گوش بدھید . این چه صدائی است ؟

صدای قدم های اسپی بود که کم کم سرعت میگرفت و از خانه ما دور میشد . پدرم با یک حرکت از جا بیهید و خود را بدرآشیزخانه رساند . بلا فاصله آن دومرد دیگر نیز خود را باور ساندند :

— «شین» ؟

فقط یک کلمه پرسیدند . پدرم با سر جواب مثبت داد . نفسی از آن چهش ناگهانی بشماره افتاده بود . از آستانه در اطاق کوچکم اورا میدیدم چشانش برق افتاده و پرتوی عجیب در آن میرقصید . زیر لب به «شین» فحش میداد ، ملامتش میگرد ولی کلمانش خیلی نرم و ملایم و تقریباً بایک دلسوژی خاص ادامه بیشده . بعد از چند لحظه باز گشت و سرجایش نشست .

تبسمی بر لبیانش نقش بست و گفت :

— «شین» راهنوز نشاخته اید .

کلماتش مفهوم درونی عظیمی داشت . بعد از یک لحظه مکث افزود :

— باید صبر کنیم به بینیم چه میشود .

نه مرد خاموش و منتظر مدتی طویل بهمان حال نشستند و کلمه ای

بر لب نیاوردند . مادرم از سر خیاطی خود بلند شد ، از اطاق خواب

بعد پشتش را به میز تکیه داده و در طی آن مدتی که «ویل» برای آوردن لیموناد رفته بود با توجهی دوستانه بازی پوکر مردان را می نگریست . هیچکس نکان می خورد . هم اورامی نگریستند و از قصد و منظورش می خبر بودند . «شین» بطری هارا از «درویل» گرفت ، یکراست بسراغ میز «کریس» رفت و یکی را جلوی او گذاشت :

- دفعه پیش که من اینجا بودم تو مرا بشروب مهان کردی . حالا نوبت من است .

کلمانش چند لحظه در سکوت آن محیط معلق ماند . «ادهاولز» گفت که «شین» هیچ قصد دیگری بجز آنکه بربازی آورد درد نداشت . فقط میخواست «کریس» را بشروب دعوت کند داش می خواست که وی بطری را از او بکیرد ، تبسمی برویش بنماید و در نوشیدن لیموناد باوی شریک شود .

«ادهاولز» می گفت :

در آن حال اگر مگزی در هوامی پرید صدای بالش شنیده می شد . «کریس» ورق هایش را بدقت روی میز گذاشت و دسته بسوی بطری لیموناد پیش برد . ناگاه بایک حرکت بطری را از روی میز ربو داد . بسوی «شین» در آنطرف میز برتاب کرد .

حرکت «شین» سرعتی غیرقابل تصور داشت . بطری هنوز در هوا بود که وی در مقابل آن جاگالی کرد ، بجلو جهید ، یقه پیراهن «کریس» را چسبید ، از صندلی بلندش کرد و روی میز سوی خودش کشید . در آن حال که «کریس» می کوشید تا پایش را بزمین برساند «شین» پیراهن راول کرد و سه سیلی سخت پشت سرهم بصورت وی نواخت . دستش چنان با سرعت پیش و پس مبرفت و ضربه ها را وارد می ساخت که حرکت آن قابل تشخیص نبود .

صدای سیلی هامشل شلیک تنفس در سالن کافه ملنین افکند .

«شین» قدم بعقب گذاشت و «کریس» در حالی که اندکی میلرزید سر جایش ایستاد و سرش را تکان داد تا مواسن سر جایا پید . حالا دیگر

- بشما گفت که چه اتفاقی افتاده ؟  
پنجم آرام و ملایم گفت :

- نه ، چیز مهمی نگفت . فقط یک چیزی راجع به مردن خوکها و دفن کردن آنها گفت .

«ادهاولز» خود را بروی یک صندلی افکند . اندکی گیج و بهت زده بنظر میرسید . نخستین کلامش آهسته و بربیده بربیده ادعا زد برا میخواست دیگران را نیز در هیجان خویش شریک کند نخستین کلامش این بود :

- آنچه را که امشب دیدم هر گز در طول زندگیم تدیده بودم . سپس بشرح ماجری پرداخت :

☆☆☆

او برای خرید پاره ای اجتناس به مغازه «گرافتون» رفته بود . خیال نداشت بکافه سری بزنده زیرا در آنجا «کریس» و «ردمار لین» یکی دیگر از گاؤچرانهای «فلچر»، مشغول بازی پوکر عصرانه خودشان بودند .

در این وقت یکدفعه «هاؤلز» متوجه شده بود که کافه بوضعی حیرت آور و غیرمنتظره ساکت و آرام شده است . برای وقوف از علت این امر باهجه خود را بدرکافه رسانده و با صحنۀ عجیبی رو بروشدم بود :

«شین» با قدمهای آرام ، خیلی خونسرد و بی قید بسوی میز بار میرفت ، مثل اینکه در آن سالن وسیع هیچ کس بجز او حضور ندارد . «کریس» و «ردمار لین» هیچ کدام حرفی نمیزدند گرچه این فرست برای هر دوی آنها بسیار مفترم بود و ظاهراً می باشی در همان نخستین لحظه ورود وی متعلق های زننده شان را شروع کنند . یک نگاه به «شین» کافی بود تا علت سکوت آنها آشکار شود . خونسرد و آرام بود ، امادر حرکاتش یک نوع روانی و سهولت خاص وجود داشت که انسان با یک نظر سطحی بی آنکه خود بخواهد در میافافت که آرامش وی تاچه حد در آن موقعیت مناسب و شایسته است و چه قدرت شکر فی در زیر آن وجود دارد .

به کنار میز بار رفت و «ویل آتکی» مخصوصی بار اطرف خطاب قرارداد : - دو تا لیموناد .

به حریف مغلوب خویش خودداری می کرد . بازدیگر حالتی مخفوف و مرگبار در آرامش وجود وی محسوس می شد . کلیه عضلات بدنش جان گرفته و آماده جنبش و حرکت بود لی اور دعین حال از جایش نمی جنبد قطع شمایش ، آن چشمان بی نظری و وهم انگیز با نگاه غیرقابل تحمل خود چهره مردانی را که بی حرکت سر جاها بشان نشسته بودند می کاوید . نگاهش روی صورت « ردمارلین » متوقف شد و « رد » زیر قدرت پنهانی آن در صندلی خود فرورفت .

كلمات «ادهاولز» در حین نقل سخنان «شین» لرزوه برانداز مافکند.

«شین» خبی آرام و شمرده گفت :

- شما راجع به لیموناد و خوک واژاین حرفها فرمایشی ندارید «ردمارلین» بدون اندک جنبشی در جای خود باقی ماند . مثل اینکه از نفس کشیدن نیز خودداری می کرد . اندک اندک قطرات ریز عرق روی پیشانیش ظاهر می شد . «ردمارلین» ترسیده بود ، شاید برای او لین بار در زندگی خود از چیزی وحشت می کرد ، دیگران بخوبی از این امر باخبر بودند و او نیز خود میدانست که آنها متوجه این نکته شده اند ولی برای قضاوت و اطلاع دیگران درباره خود اهمیتی قابل نبود . هیچ کس نمیتوانست اورا بخطاطر اینکه از «شین» وحشت کرده است مورد ملامت قرار دهد .

بعد ، در آن حال که همه «شین» رامی نگریستند آتش در جود وی فرونشست و خاموش شد . مثل اینکه بازدیگر در وجود خودش فرورفت .

همه حضار را در آن معیط فراموش کرد و متوجه جسم مدهوش «کریس» گردید . «ادهاولز» می گفت که وقتی چشم بسوی «کریس» بر کشت حالتی شبیه به اندوه در چهره موی ظاهر شد . «شین» خم شد و پیکر خرد شده «کریس» را در بازاوان خود گرفت و از روی زمین بلند کرد . سپس بست پاک میزرفت و ویرا آهسته بروی آن فرارداد .

با های «کریس» از یک طرف میز آویزان بود . از روی باو کهنه ابراهیم «ویل» با آن میزهارا پاک میکرد برداشت و بست «کریس» باز گشت

خشم و دیوانگی او حمدی نداشت .

خودش راجمع کرد و با یک حرکت وحشیانه و شدید بجلو جهید . «شین» گذاشت تاوی بجلو بیاید ، یکدفعه خودش را زیر بازاوان «کریس» که در هوا ویرامی جست جمع کرد و مشتی محکم بشکم او نواخت . نفس در دل «کریس» پیچید و سرش بجا و خم شد . «شین» دست راست را با سرعت بالا آورد و با پنجه نیمه گشوده آن ضربتی قوی به چانه و دهان وی کوفت . سر «کریس» در مقابل این ضربه بعقب افتاد و مشت «شین» دماغ و چشم اورانیزی یکجا فرو گرفت .

نیروی این ضربه تصادل «کریس» را برهم زد اورا تلو تلو خوران چندین قدم بعقب فرستاد . از لبان شکافته و دماغ له شده اش خون بروی چانه اش فرومیر بخت . چشمانش سرخ شده و آب افتاده بود و دیگر نمی توانست اشیاء را خوب تشخیص بدهد . «ادهاولز» درحالیکه اندکی بعنود میلرزید گفت : مثل این بود که اسی به چهرو «کریس» لگذزده باشد اینقدر خرد شده و خوبین بود . امامکش و درنک وی بطول نیانجامید . بار دیگر نفسی بذرزن کشید ، بدنش رامنقبض ساخت و درحالی که بازو اش بدو طرف گشوده شده بود با سرعت هراس آوری خود را بجلو برتاب کرد . «شین» اندکی خم شد و معج یکدست «کریس» را در هوا گرفت . در یک حرکت کوتاه بازوی اورا بیچاند و سپس شانه خود را به زیر بغل «کریس» تکیه داد و فشار شدیدی به معج دست وی وارد ساخت .

«کریس» با تمام وزن خود روی شانه «شین» بلند شد و یک نیمدايره در هوا سیر کرد . در این حال «شین» بی آنکه معج دست اورا رها کند آنرا همچنان بعقب پیچاند و گذاشت تاوی با نام هیکلش روی آن بچرخد . صدای فرود آمدن بدن سنگین «کریس» بر کف سالن یکجا با صدای خرد شدن استغوان بازویش بلند شد .

آهی عیق و در دنک از لبان شکافته «کریس» بیرون جست و بروزدی در هوا محو شد . دیگر جزئی صدایی در کافه شنیده نمی شد . جسم بی حرکت و مدهوش «کریس» روی زمین دراز شده بود و «شین» تعدادا از نگریستن

قبل از اینکه کسی بتواند در پاسخ او حرف بزند، ناگهان مادرم شروع بصحبت کرد: من از لحن کلام او حیرت کردم زیرا صدایش بخوبی میرساند که تاچه حد عصبانی و ناراحت است.

— زیاد حق راستوجه خودت ندان. اگر از من می‌بررسی تواشتباه بزرگی کرده بودی.

پدرم باتوجه گفت:

— چه شده ماریان؟ چرا اینطور حرف میزنی؟

— بیین، بیین چه بدینه و در درسی درست کرده‌ای، فقط برای اینکه «شین» را از دشودنگهداری و در این کشمکش با «فلچر» پای او را نیز داخل کنی.

پدرم نیز خود کم کم داشت عصبانی میشد:

— ذنها از اینجور مسائل سر در نمیآورند. نگاه کن «ماریان»، «کریس» جوان است و مزاجش قوی است و زود بازویش خوب میشود و راه میافتد. اینکه دیگر اینه غصه و شکایت ندارد.

— خیر «جو»، تو مقصود مران فهمیدی. ناراحتی من از این نیست که چرا جنین بلایی بسر «کریس» آمده است، من از آنچه تو برای «شین» باعث شده‌ای رنج می‌برم.

و خون را بملایت از چهره او پاک کرد. بعد بارامی بازوی شکسته اورا مورد معاینه و رسیدگی قرارداد و درین اینکار آهسته با خود سرمی جنباند. در تمام این مدت هیچکس یک کلمه حرف نزده بود. هیچکس چرمه نداشت که در مقابل میلیونها نزد جهان بنحوی ازانجا، حتی با یک کلمه حرف در کار این مرد دخالت کند. «شین» شروع بصحبت کرد و کلامش خطاب به «ردمار لین» در فضای کافه طین افکند:

— این جوان راه ره زردتر بخانه اش بر سانید و خوب آزاو مراقبت کنید. در وجود اوصال یک مرد کامل و خوب رامی بینم. حیف است که بیمار و ناقص العضو بماند.

سپس باردیگر وجود همه آنان را از یاد برد و مستقیماً جسد مدهوش «کریس» را مورد خطاب قرارداد. مثل اینکه وی قادر به شنیدن و درک کلمات وی باشد:

— تنها عیب و نقص وجود تو اینستکه جوان هستی ۰۰۰ این یگانه نقش را گذشت روز گار چه خوب بر طرف می‌سازد!

فکری که در آن لحظه از سر شمیگذشت در چهره وی رنجی محسوس بر جای می‌نماید. حرفش را تمام کرد و با گامهای نا سرتباً بسوی در کافه رفت؛ لحظه‌ای بعد در سیاهی شب از نظرهان اپدید شده بود.

این ماجرا می‌بود که «ادهاؤز» برای ما تعریف کرد. وقتی که سخنانش باینچار سید بدنیال کلام خود افزود:

— تمام این جریان بیش از پنج دقیقه طول نکشید. از احظه ایکه وی گریبان «کریس» را چسبید تازمانیکه جسد مدهوش او بر زمین نقش بست شاید روی هر فته سی ثانیه بطول انجامید. بعیده‌من، این «شین» خطرناکترین فردی است که در طی زندگیم دیده‌ام. واقعاً که چقدر خوشحالم او برای ما و جزو ما کار می‌کند و از جمله یاران و همکاران «فلچر» بشمار نمی‌رود.

پدرم نگاهی پیروزمندانه به «شیسته» افکند و گفت:

— پس بنظر شما من اشتباه کرده بودم، اینطور نیست؟

انبار بیرون میدوید ، بکنار او می‌آمد و با پوزه خود شروع به بوکشیدن می‌نمود .

اغلب در آغاز شب ، بعد از صرف شام از خانه بیرون میرفت و مدتی میدید از نظر پنهان میشد . چندین بار اتفاق افتاد که من بعد از شام هنگامیکه شستشوی ظرفهای را با کمک مادرم تمام کردم اورا دیدم که در آن دورها ، وسط چراگاه یکه و تنها با اسبیش ایستاده است . در حالیکه بکدست بگردن حیوان انداخته بود و با نگشتیهاش گوش اورا آهست نوازش میداد مدتی میدید بهمان وضع در آنجا باقی میماند . نگاهش بر قلل کوههای دور سر گردان میشد . خورشید دو آنوقت کاملا از نظر محو شده و فقط آخرین پر تو آن قله کوه را اندکی مشخص می‌نمود و روشنایی مبهم و خفیفی در فضایی پراکنده .

وقتی که وی نخستین بار بدره مابانهاد اثرشیدی از انتکاء بنفس و اطمینان در وجودش مشهود بود اما اینک این اطمینان اندکی رو به کاهش نهاده و مثل این بود که میغواست خود را با خاطر اعمالی که مر تکب شده زد دیگران ، حتی نزد من که کودکی خردسال بودم مبری سازد یکروز اذ او پرسیدم .

— می‌توانی بن یاد بدی که چطور حریفم را در کشتن بزمین بزنم ؟  
آنطور که تو «کریس» را بزمین زدی .

در جواب دادن آنقدر مکث کرد که فکر کردم قصد باستخدان ندارد .  
بالاخره بعد از مدتی گفت .

— یک همچه چیزهایی قابل یاد گرفتن نیستند ، آدم این چیزها را خود بخود ، همینطوری یاد میگیرد . . .

بعد یکدفعه باشتاب و سرعت شروع به حرف زدن کرد و مثل این بود که در لحن کلامش اتری از تمنا و التناس نهفته است ، تمنا برای آنکه مقصودش را بفهم و در بارهای بغلط قضاؤت نکنم :

— . . . تو خودت دیدی ، باب ، دیدی که من سعی خودم را کردم .  
گذاشتم که مطابق میل خودش بمن فحش بدهد ، اذیتم بکند . با وفرصتی را که میخواست دادم . اما دیگر بعد از آن کاری از دستم ساخته نبود . کاش



مادرم این بار حق داشت . «شین» عوض شده بود . گرچه دائمی کوشید تادر رفتارش نسبت به تغیری بوجود نیاید و ظاهر خود را در همه حال حفظ می‌نمود ولی آن حالت آرامش و وقاری را که می‌طی روزهای تابستان آنسال در وجناتش پدید آمده بود از داده و برخلاف گذشته دیگر تمایل چندانی به نشستن و صحبت کردن با مانداست . یک نامیدی مبهم درونی دروی حالتی از بی قراری و دلهره ایجاد نموده بسود و این حالت نمیگذشت که او در یک جا آرام بگیرد .

بعضی وقت‌ها که این حالت در او بیش از هر وقت تشید می‌یافتد از جا بر می‌خاست و بدون مقصد مین مدتی میدید در اطراف منزل قدم میزد و ظاهراً این تنها وسیله تسکین وی بود . گاهی که تصور نمی‌کرد کسی مرآهش باشد من پنهانی نگاهش می‌کردم . می‌دیدم که میرود بکنار حصار زمین و دستش را روی نرده‌ها می‌کشد ، استحکام نیرهای عمودی را می‌آزماید ، بعد به انبار می‌رود و توده عظیم علوفه را مورد دقت قرار میدهد ، آنوقت سری به مزرعه گندم می‌زند و یک مشت خاک از زمین بر میدارد و بعد آنرا از لای انگشتیهاش اندک اندک بزمین میریزد .

به نرده دور چراگاه تکیه میکرد و گله کوچک مارا با نگاهی خاص بر انداز مینمود . مثل اینکه در نظر روی این حیوانات موجوداتی عظیم تر و قابل توجه تراز چند راس گوساله و گاو هستند که باید چند وقت دیگر به صرف خوراک مابرند . دو این ضمن بعضی اوقات سوتی میزد و اسبش با روانی وجا بکی خاصی که نیروی صاحب آنرا با خاطر انسان می‌آورد از

ظاهر ا در آن موقع «شین» برای انجام کاری به نزد بکی انبار آمده بود زیرا بعض آنکه صدای مادرم را شنید او بیک لحظه خود را بگنار ایوان رسانید . از پنجه مقابله دزد کی نگاه کردم و اورا دیدم که کلاه دردست ایستاده است و سرخود را اند کی بلند کرده تا بادرم نگاه کند و مادرم نیز در صندلی خود قدری بعلو خم شده بود .  
— «شین» من از همه دتها بیش می خواسته بگو و قلت که «جو» در منزل باهد با تو صحبت کنم .  
— بگو «ماریان» ...

مادرم را بهمان نحو که پدرم اورا طرف خطاب قرار میداد با اسم کوچکش صدازد . نحو تکلم وی باما درم صمیمانه و در هین حال احترام آمیز بود و هر وقت که اورا نگاه میکرد در چشمانتش حالت ملایست و عطوفتی که نسبت بهیچ کس دیگر از خود نشان نمیداد ظاهر میشد .  
مادرم ادامه داد :

— توازن خیلی وقت پیش نگرانی که عاقبت این قضیه «فلیجر» بکجا خواهد کشید ؟

اینطور نیست . تو فکر کردی که اگر از تهدید «فلیجر» نترسی و در این ایام سختی مارا ترک نکنی تمام قضیه بهمن جاختم خواهد شد و دیگر نمیدانستی که کار باینجا خواهد کشید و وضع بصورت فلی در خواهد آمد . . . وحالا تو بیک نگرانی دیگرداری ، نمیدانی که اگر زد خورد دیگری بیش باید چکار باید بکنی .

«شین» خیلی ملایم و شمرده گفت

— توزن فهمیده و بصیری هستی ، ماریان .  
— . . . وضمنا توازیک جهت دیگرهم ناراحتی و اضطراب داری .  
— . . . توزن بسیار فهمیده و عاقلی هستی ، ماریان .  
— . . . وحالا در این خیال هستی که مارا ترک کنی ، از تزدما بر وی و برآه خود دادامه بدھی .  
— این قسم را از کجا فهمیدی ؟

میشد که آدم بدون قدری و بکار بردن زور بازو برای خود کسب شخصیت میگرد و احترامش را نزد دیگران حفظ می نمود . . . ملتفت هستی ، باب ؟ مقصودش را نمی فهمیدم اظهار اتش در آنوقت مفهومی و رای درک من داشت و در جوابش حرفی نداشت که بزنم . باز ادامه داد :

— من قضاوت و آزادی عمل را کاملا باو و اگذار کردم . گذاشت هر کاردش می خواهد بکند . اگر او مرد بود دیگر ازومی نداشت که آن دفعه دوم دعوا را شروع کند . و قضیه بهمان برخورد اول ختم میشد بدون اینکه احتیاجی به نزاع و مجادله باشد . اما او اینکار را نکرد و من هم دیگر کاری از دستم ساخته نبود . ملتفت هستی ، باب ؟

باز هم مفهوم اظهار اتش را فهمیدم و باز گفتم که فهمیدم اشتیاق او در آنوقت برای آنکه مقصودش را بفهم خارج از ازدرازه بود . فقط وقتی به معنی گفته های او بی برد و منظور درونیش را فهمیدم که خود مردی بزرگ و بالغ شده بود و دیگر «شین» آنچا نبود تا گفته هایش را برایم تکرار کند .

### نیمی از ستم که آیا پدرم و مادرم نیز ملتفت این تغییر حالت «شین» شده اند یانه .

بهر حال اگر هم ملتفت این امر شده بودند در حضور من حرفی از آن نمیزدند . فقط یکروز بعد از ظهر دزد کی چیزی شنیدم که فهمیدم مادرم ملتفت موضوع شده است .

آن روز وقتی که با عجله از مدرسه بخانه برگشتم ، لباس هایم را عوض کردم و رفتم به یعنیم که «شین» و پدرم در مرور عه ذرت چه میکنند در آنوقت ناگهان فکری بخاطرم رسید . مادرم هیچ وقت نیکنداشت من ما بین دو غذا چیزی بخورم . دلیل این کار را نمی فهمیدم امادر آن موقع گرسنه بوده بیادم افتاد که غذا در آشپزخانه روی طاقجه ای گنار بخاری قرار دارد . مادرم در ایوان نشسته و به بوست کندن سیب زمینی مشغول بود . من خانه را دور نازه یک صندلی زیر بایم گذاشت و دست بسوی طاقجه دراز کرده بودم که صدای مادرم را شنیدم . «شین» را صدا میرد .

«شین» ساکت بود . بنظر من اینطور می‌آمد که در ذهن خود با افکار تلغی و ناگواری دست بگریبان است و از این افتکار هدایاً رنج می‌برد . مادرم سخنانش را در کمال صراحت بالا در میان میگذاشت . روی حرفهاش مکث می‌کرد ، می‌ستجد و بعد آنچه را که در دل داشت بیان می‌نمود .

در صدایش کم کم لرزشی آشکار میشد :

— بین «شین» از دست دادن این خانه برای «جو» بامزدن و از بین رفتن برابر است . او حالا دیگر در سن وسیالی نیست که بتوان در جای دیگری مجدهاً زندگی و کار را از سر بگیرد و خانه‌ای از نو بنا کند . او هم باید همینجا به زندگی خود ماناد آمه بدهیم و در همین جایی می‌توانیم سعادتمند شویم از همه این حرفها گذشته شوهر من کسی است که به «جو استارت» مشهور است ، سر ابامر دی و مردانگی است و هیچ مانع و مشکلی نی تواند اورا از انجام مقاصدش بازدارد . شاید هم تواند در محل دیگری بیکهچه خواه و زندگی را از نو تشکیل بدهد ولی وقتی که می‌خواستیم ازدواج کنیم بن قول داد در همین محل برای من خانه‌ای باین وضع ترتیب خواهد داد . در سالهای اول ازدواج بجز این فکر دیگری نداشت . در آن ایام باندازه دونفر کار میکرد تا پول بیشتری در بیاورد و مایحتاج زندگی را تهی کند . وقتی که «باب» بزرگ شد و می‌توانست تا اندازه‌ای در کارها بین کمک کند «جو» باین سر زمین آمد ، یک قطعه زمین انتخاب کرد و بساز آنکه مالکیتش بر آن محرز گردید این خانه را بادست خود بنا نمود . آنوقت من و «باب» راهم باینجا آورد و مادر دیگر دارای یک خانه ، یک کانون محبت و آسایش بودیم .

حالا دیگر هیچ مکانی یا هیچ خانه دیگری نی تواند جای اقامه‌گاه فعلی مارا بگیرد و دارای همین لطف و زیبائی باشد .

«شین» نفس عمیقی کشید و بعد آنرا بصورت آهی بریده بربیده بیرون داد . روی لبهایش نبسمی آشکار گردید و لی در همان حال وقتی که نگاهش میکردم دلم بحال می‌سوخت بخوبی می‌فهمیدم که چقدر رنج می‌برد و هداب

— برای اینکه تو غیر از آن چاره دیگری نداری اگر خیر و صلاح خوبت را بخواهی ناجا را باید همینکار را بکنی ولی من از تو خواهش می‌کنم که از این فکر منصرف شوی .

لعن مادرم جدی و صریح بود . روی ایوان آفتاب اذیت بر گیسواش تاییده و باوزیبائی خاصی بخشیده بود که تا آنوقت برای من سابق نداشت .

— مارا ترک مکن «شین» ، شوهر من الساعه بیش از هر وقت بتو احتیاج دارد . بیش از آنچه که خودش قادر به بیان آن باشد .

لبهای «شین» نکان مختصری خورد و چند کلمه از دهانش خارج شد امامن زیاد اطمینان نداشت که او عیناً همین کلمات را گفته باشد :

— ۰۰۰ و توماریان ؟ تو جطور ؟

مادرم مدتی مکث کرد بعد سرش را بالا گرفت و گفته :

— بله ، باید حقیقت را بگویم ۰۰۰ من هم بتو احتیاج دارم .

— که اینطور ۰۰۰

روی این دو کلمه اند کمی در نک کرد . بعد مادرم را بانگاهی عیق چند لحظه برانداز نمود :

— ماریان ، هیچ میدانی که چه میگویی ؟ میدانی از من چه خواهش میکنی ؟

— بله ، میدانم و میدانم تومردی هستی که می‌توانی در این خواهش مورد اطمینان من قرار بگیری و اگر قولی دادی بر سر آن بایستی . اگر تو از این دره عزیمت میکردي و دیگر بر نیکشی شاید از بعضی جهات برای من بهتر میشد ولی مانعی تو این «جو» را در این وضع تنها بگذاریم ، من از تو می‌خواهم نگذاری وضع طوری بشود که ناجا بر فقط از زندگانی باشی و من خودم مجبور بشوم خواهش کنم که از اینجا بر روی ۰۰۰ توباید در اینجا بانی «شین» هر چند که تو قفت تو در این خانه برای هر دوی مادشو از باشد . «جو» قادر نیست که در این موقعیت بدون کمک تو خانه و زندگیش را حفظ کند ، نی تواند دست تنها از پس «فلجر» برآید .

صلح و آرامش بار دیگر برای مدتی نامعلوم در سر زمین ماحکم فرماده بود . بعد از آن شبی که «شین» یکه و تنها بشهر رفت و «کریس» را گوشمالی داد دیگر گاوه رانهای «فلچر» از جاده مقابل منازل مارت و آمدنی کردند علاوه بر این دیگر بهیچ عنوان مراحم مانمی شدند و خیلی بندوت در طرف مقابل و آتسوی رو دخانه سروکله یکی از سواران فلچر پیدا میشد . البته این گروه بدون جهت دست از آزار مابرنداشت بودند و این رفتار اخیر شان دلیل خاصی داشت .

از مدت‌ها پیش تمام مردان فلچر با کلیه قوای خود مشغول ساختن حصاری عظیم بدور چراگاه پهناوری بودند که می‌باشد تا بهار آینده برای نگاهداری گله‌های گاو و گوسفند آماده شود بدین ترتیب دیگر برای آنها وقتی نمی‌ماند که با آزار و اذیت مایبردارند .

با وجود این میدیدم که پدرم تیز مثل «شین» حالت مراقت و هوشیاری بخود گرفته و داعماً مواضع اطراف و جوانب است . آندوهیشه با تفاوت هم کار میکردند و بهیچ عنوان در تقاضا مختلف مزروعه و دور از یکدیگر بسکار، مشغول نیشدند . علاوه بر اینکه هنگام کار باهم بودند وقتی که رفتن یکی از آن‌در شهر لازم می‌شد بالاتفاق عازم می‌شدند و پدرم برخلاف گذشته حالا دیگر همیشه ششلوش را با خود بر میداشت و آنرا حتی هنگام کار در مزروعه نیازخویش جدا نمیکرد . بستن ششلوش را او افزوده‌ای آتشب که «شین» در کافه «کریس» را ازبای در آورد شروع کرد و قیکه داشت قاب

میکشد ... کلماتش چیزی از این درد درونی بیان نمیکرد :

- «جو» بایستی بداشتن همسری مثل تو افتخار کند . مضطرب نیاش «ماریان» خودت را بیش از این ناراحت نکن . مطمئن باش که این خانه و زندگی را از دست نخواهید داد .  
مادرم به پشتی صندلی تکیه داد .

نیزخ اورا از بینجره میدیدم ، چهره اش روشن و درخشان شده بود ... وقتی که دوباره شروع بصعبت کرد . مثل همه زنها از روی دیر باوری و با لعنی پر تشویش حرف میزد :

- اما آخر ... این «فلچر» مردی پست و مژوری است . آیا مطمئن هستی که مادر تقدیم خودمان ، در این هدفی که داریم موفق می‌شویم؟ «شین» قبل از آنکه حرف مادرم تمام شود بطرف انبار راه افتاده بود . وقتی که این جمله راشنید ایستاد و رویش را بست او بر گرداند . - گفتم که این خانه و زندگی را از دست نخواهید داد .

از لحن کلامش کاملاً آشکار بود که بآنچه میگوید ایمان دارد و انسان نیز می‌توانست بی تردید گفته اش را یزدید زیرا اولاً از لحن کلامش میشد این اطمینان را کسب نمود و ثانیاً گوینده این سخنان «شین» بود .

اطرافیان وارد بحث و گفتگو میشدو «شین» جایش را اشغال می نموداین او بود که در آن جمع واقعاً سرگرم مطالعه روزنامه می گردید . دراین مدت وقت من به وارسی از گوش و کناره مغازه می گذشت . با برایغ بشکه سر گشاده ایکه در انتهای مغازه بود میرفتم و جیب خود را از تقلات پر میکردم و با به بازی قایم موشك با گر به عظیم الجبه مستر گرانتون مشغول ام شدم .

این بار توقف مادر شهر قدیم بیش از دفعات گذشته بطول انجامید . من دلیل این امر را می دانستم و از آن نگران و ناراحت بودم . جین گرفتون، معلمه مدرسه ماتوسطم من یادداشتی برای مادرم ارسال داشته و از اتفاقات ملاقات و صحبت نموده بود .

من چشم از این موضوع چندان آب نمیخورد . خودم می دانستم که هیچ وقت در مدرسه شاگرد زدنگی نبوده ام . همیشه حواس پیش مزرعه و اورواسته بآن بود و معلمه مانیز و جو دمادر کلاس بطور کج دار و مریز تحمل میکرد ولی حالا نمی دانم چه شده بود . که وی صبر و تحمل از دست داده و برای مادرم یادداشت فرستاده بودچه می خواست بگوید . نمی دانستم آخر چطور می شود از یک بچه سرزنه و با نشاط انتظار داشت که در هوای مثل هوای آن وقت از سال چند ساعت خودش را توی یک اطاق محدود کوچک معبوس کند و آرام و ساکت بنشیند در طی هفته گذشته من و «الی جانسون» دو مرتبه از مدرسه گریخته و برای سر کشی با استخر ته شهر و ماهی های کوچک آن رفته بودیم . مادرم از انتخاب آخرين جنسی که یادداشت کرده بود فارغ شده نگاهی بمن انداخت ، آهی کشید و قامتش را اندکی راست کرد . میدانستم که الساعه به قسمت پشت مغازه و محل زندگی مستر گرافتون و خانواده اش میرود تا بایین گرافتون و اود گفتگو شود . من قدری این با آن پاکردم و اینطور نشان دادم که متوجه وی و نگاه معنی دارش نشده ام . حالا دیگر بیش از چند نفر در قسمت انباره مغازه باقی نمانده بودند کواینکه کافه دبوار بدیوار این قسمت کاملاً شلوغ و گرم کار بود . مادرم برایغ پدرم که نشته

طپانچه را با کمر بند آن بکمر می بست با «شین» نگاهی رد و بدل نمود که جنبه کسب تکلیف و زیما مشاوره را داشت و ظاهر ادین نیز با این کار او موافق بود زیرا از آن پس دیگر هم چنان شسلول را بکمر می بست . پائیو آنسال چه زیبا و نشاط انگیز بود . روزهای روشن و آفتابی باهوای صاف و آندکی خنک که انسان را بسر ذوق و فعالیت می آورد . لطافت هوا و خنکی ملایم آن هنوز بسوژ مستانی مبدل نشده و هنوز مدتی مانده بود تا بادهای سرداز روی بر فهای قلل کوه بست در هر سر از بر شوند . در آن روزهایی که فصل خوش چینی فرا رسیده و نشاط روح با فعالیت جسم در حین کار توان و آمیخته بود انسان نمی توانست باور کند که شورش و نزاعی شدید و غیرمنتظره میرود تا بزودی در سر زمین مآغاز گردد .

روزهای شبی هصر مولا همگی؛ با گاری عازم شهر میشدیم . پدر و مادرم در جلوی گاری می نشستند من و «شین» در قسمت عقب آن . دوتایی پاهایمان را از لب گاری آویزان میکردیم و در تمام طول راه حرف میزدیم و میخندیدیم . در تمام مدت هفته و طول زندگی روزمره ما این هر صتی بود که همگی آنرا مفترم می شردیم و طی ایام هفته چشم بر اهش بودیم .

آن روز در مغازه گرافتون غوغایی یامیشد . تمام دوستان و آشنايان ماممولا سری باین مغازه میزدند . میرفند و میآمدند و سر و صدا راه می انداختند . مادرم مدت طویلی را به انتخاب و جدا کردن اجناس مورد نیاز یک هفته مختص میداد و طی این مدت به گفتگو با زنان دوست و آشنا می پرداخت . پدرم نیز پس از آنکه سفارشات خود را برای تهیه جنس بستر گرافتون میداد به سراغ پست جدید الورود میرفت . غالباً میان محولات پستی وی کاتالوک لوازم کشاورزی و روزنامه هایی را که از واشنگتن میرسید جدا می کرد و بعد از آنکه کاتالوک را بدقت ورق مسی زد و تماشا می نمود روی یک بشکه می نشست و روزنامه را جلوی خود می گسترد و در میان صفحات آن غرق میشد . ولی دقت وی بروی مندرجات روزنامه زیاد بطول امی انجام پید و بزودی بر سرمه اهل مر بوط به کشت وزرع با یکی از

به داخل انبار باز گشتم و جای سابق خودرا در کنار دیوار پشت سوراخی که رو به کافه باز نمیشد اشغال کردم از آنجا وضع سالن را بخوبی میدیدم چشمانت را باطراف گردش دادم، میخواستم بین مردان چهره آشنا می پیدا کنم، بینم کدامیک را قبل دیده و می شناسم. در همین وقت یکدغه متوجه شدم که «ردمارلین» از لای در نیمه گشوده کافه مشغول تماشای اوضاع داخل است. «شین» نیز متوجه او شد ولی دیگر نمیدید که بعزم «ردمارلین» چند مرد دیگر نیز در ایوان اجتماع کرده و راقب او هستند. پشت این مردان به دیوار بود و «شین» نمی توانست آنها را بیند ولی من از داخل انبار واژ پنجه را بکه رو به ایوان باز نمیشد سایه هیکل آنها را بطور درهم و برهم تشخیص میدام و مشاهده آنها چنان وحشتی در من بوجود آورد که سر جای خود خشک شدم.

اما ناچار بودم که کوشش و حرکتی بکنم و حتی برخلاف دستور صریح مادرم به کافه داخل شوم و جریان را باطلاع «شین» بر سالم ۰۰۰ و هینکار را هم کردم.

دری را که بین انبار و کافه بود گشودم و باشتاب به داخل سالن دویدم، خودمرا به «شین» رساندم و نفس زنان گفتم:

«شین»، اینها خیلی هستند، چند نفرند، همه شان در ایوان جمع شده‌اند.

اما دیگر دیر شده بود هنوز حرف من تمام نشده بود که «ردمارلین» خود را به داخل کافه انداخت و پشت سر او چند نفر دیگر با عجله داخل شدند «شین» هنوز از جای خود حرکتی نکرده بود که مردان تازه وارد دور تادور او را گرفتند و خود را مابین «شین» و دری که بست انبار گشوده میشد قراردادند تاره فراروی از همه طرف مسدود باشد. یکسی از این مردها «مورگان» بود صورت پهن شن و مصمم بنظر می‌رسید و چشید و شاهد درشت و شانه‌های عریضش درجین و رود بکافه تمام چهار چوب در را بر

ومشقول ورق زدن یک کاتالوک بود و با انگشت به پشت وی زد: «باشو بیا «جو» تو هم باید شکایت معلمه «باب» را بشنوی تربیت و نگهداری این بچه دیگر از قدرت من خارج شده است.

پدرم یک نگاه کوتاه به تمام انبار انداخت و چند لحظه بصدایی که از کافه شنیده می‌شد گوش فراداده در تمام مدت توقف ما در شهر تا آن لحظه هیچ یک از مردان «فلچر» را در آن حوالی ندیده بودیم. نگرانی از این نظر رفم شد و متوجه «شین» که تازه از خواندن روزنامه فارغ شده بود گردید:

— مامیرویم والساخه بر می‌گردیم. زیاد طول نمی‌کشد.

بعد از آنکه پدر و مادرم به قسم عقب ابزار فتد و داخل اقامتگاه مستر گرافتون شدند «شین» خیلی ساده و بی خیال از جا برخاست و بطرف در کافه رفت من هم دنبالش رفتم ولی بعد از آنکه او داخل کافه گردید من متوجه شدم که پدر و مادرم هیچ وقت اجازه نمیدهند که بکافه داخل شوم و ناچار همان جلوی درایستادم.

«شین» به میز بار تکیه داد و بایک نگاه عیق به «ویل آنکی» متصدی بار قهقهه اند که امشب دیگر برای نوشیدن ایموناد بکافه نیامده است در سالن گروه مشتریان اینجا و آنجا بطور پراکنده گرد آمده بودند. بیشتر آنها از اهالی اطراف شهر بودند که من فقط از چهاره شان آنان را می‌شناختم. کسانی که نزدیک «شین» بودند اندکی ازوی دور شدند و با نگاه هائی کنچکاوane شروع به برانداز کردن وی نمودند.

«شین» ظاهرآ متوجه این نگاه هاشده بود. گیلاش را برداشت و بایک حرکت در دکان سرازیر کرد. آرنیش را بروی میز تکیه داده و در عین حال که آشکارا میل نداشت در جم سایرین و گفتگوی آنان داخل گردد خود را زیاد از آنها کنار نگذشیده بود. مردان را بانگاهی عادی و ساده می نگریست. نشان میداد که اگر کسی حاضر بدوصتی با وی باشد این دوستی را با کمال میل می‌بنیرد و بالعکس اگر کسی قصد داشته باشد برای پلی‌رتفتن آن نیز آمده است.

و افتخاری در خوبیشن احساس کردم که اشک بی اختیار از چشم‌مانم سرازیر شد. بنن گفت:

— بایی، از اینجا خارج شو، خوب نیست تواین وضع رانماشا کنی. وقتیکه این حرف را زد؛ بخوبی فهمیدم که حق با اوست و در آن وقت حاضر بودم که بی‌چون و چون دستور اورا پیدیرم به جایگاه قبلی خودم پشت دیوار اتبار باز گشتم و چشم را به رخنه نظاره گاه خوبیش دوختم در آن وقت چنان مجدوب و از خود بی‌خبر بودم که حتی بفکرم نرسید بسرا غم پدرم بروم و جریان را باطلان او بر سامن.

\*\*\*

اینک «مورگان» جلو تراز هم فرار گرفته و سایر مردان پشت سراو پراکنده شده بودند چند قدم بسوی «شین» جلو آمد و ایستاد. سکوت سنگین محیط را، صدای پای مردانی که از پشت بار و میز های کافه خود را بکنار دیوار انتها می‌رسانند دیبا باعجله از دریرون میدونند می‌شکست. «شین» و «مورگان» هیچ یک توجهی با اطراف نداشتند و کلیه حواس آنان متوجه یکدیگر بود. مستر «گرافتون» که بوی نزاع و خطر زادر کافه خود از مسافت های بعید بخوبی احساس می‌کرد باعجله خود را به پشت میز بار ساند و از زیر پیشخوان یک تنبل پیرون کشید و روی میز نهاد. صدایش آمرانه و غالی ازوحشت بود:

— در این نزاع اسلحه نباید بکار برد شود و کلیه خسارات وارده نیز از مشولین آن تمام و کمال اخذ خواهد شد. حالا آفایان خودهان میدانند.

«شین» و «مورگان» کوچکترین نگاهی بست. وی نیانداختند و فقط هنگامی که حرف او تمام شد «مورگان» سری بعلام قبول تکان داد و بی‌آنکه نگاهش را از چهره «شین» برگیرد آهسته بوی نزدیک شد. آنقدر جلو آمد که بفاصله یک قدمی اورسید و در آنجا بار دیگر ایستاد. سرش را بجلو دراز کرد و مشت های گره کرده اش را به پهلو فشرد: — ما بهیچ کس اجازه نمیدهیم که بیابد و بک نفر از مردان مارالهو

کرده بود. پشت سراو گاوچرانی با اسم «کرالی» # وارد شد که این لقب را بخاطر موهای بد خواب و زولیده اش باو داده بودند. «کرالی» مرد کند ذهن و ساده لوحی بود که حرکاتی سنگین و بطیئی داشت ولی صاحب قدرتی شکرف و عضلاتی توانا بود. بدنبال او و «مورگان» دومرد دیگر بکافه داخل شدند که هردو برای من ناشناس بودند و ازو جناشان آثار خشونت زده کی گاوچرانان کار کشته و مجرب خوانده میشدند.

هنوز راه فراری موجود بود. در انتهای سالن دفتر کار مسٹر گرافتون وجود داشت که اینک در آن نیمه گشوده بود و از راه این دفتر میشد بکوچه پشت کافه گریخت. زانوهای من بشدت میلرزید و برای آنکه خود را بکنار «شین» بر سامن ناجار بودم کوششی مأوف قدرت خویش بخراج دهم. وقتی به او نزدیک شدم سعی کردم چیزی بگویم ولی او بایک اشاره مانع از سخن گفتنم شد. چهره اش باز و دروشن بود و چشم‌ماش میدرخشید. حالتی شیب به مسرت در چهره اش مشاهده میشد اما نه مسرتی که ناشی از لذت و توان باخنده باشد. مسرتی که معلوم بود در روی برآثر اینکه دیگر انتظار خویش را بابان یافته می‌دید بوجود آمد است. مسرت از اینکه آنچه را که منتظرش بود رو بروی خویش مشاهده می‌کرد و تکلیف خود را می‌فهمید و میدانست که چیکار باید بکند.

دست بر سر من گذاشت و انگشتانش موهای مرا برهم ریخت و سرم را نوازش کرد:

— بایی، بایی کوچولو، دلت میخواهد من فرار کنم؟ — دوست داری بیبنی من دارم فراد می‌میکنم؟

تمام محبتی که نسبت باین مرد در وجود من انباشته بود در یک لحظه طغیان کرد و حرارت آن سر ابای مرا فرا گرفت. زانوهایم از لرزش ایستاد و از اینکه در آن لحظه خود را کناروی و بگانه دوست او میدیدم پیشان غرور

\*CURLY\* — این اسم در انگلیسی معنی کسی است که موهای مجعد و باصطلاح فر فری داشته باشد.

بازانوی خود ضربتی شدید به میان دو یای او کوفت فریاد کوش خراش فضارا پر کرد و مردک درحالیکه از شدت درد خم شده بود بر زمین غلطید «مورگان» اینک روی با ایستاده بود بدنش اندکی تلوانو خورد و دست بر چهره میباشد و چشم‌اش را بادقت بجلو می‌دوخت تاثر آن ضربه کج کننده از سرش محو شود و بتواند اطرافش را تشخیص دهد در این وقت سه مرد دیگر خود را به «شین» رسانده و می‌کوشیدند که او را در میان بگیرند و از هر طرف مورد ضربات مهلهک خویش قرار دهند ضربه مشت‌های سگین آنها از هرسو بست او می‌بارید و «شین» در میان این ضربات و حرکات درهم و برهم دست و بازو و تنہ و پاهای خریفان خویش باین سو و آنسو خم‌بیشه و ضربه‌ها یش را سریع، دقیق و مطمئن وارد می‌ساخت. باور نکردنی بود اما این سمرد با همه خشم و قدرت خویش نمی‌توانستند آسیبی باو برسانند. ضربه مشت آنها که بر صورت «شین» می‌کوشتند دیده و صدای آن شنیده می‌شد اما هیچ یک از این ضربات اثری نداشت. مثل اینکه همه این مشت و لگدها صرف آن می‌شد که انرژی نیروی مهیبی که در وجود «شین» خفت بود بیدار کند و او را هر لحظه تو اتار و چابک تر سازد مثل شعله در میان آنها می‌چرخد، لای ضربات خرد کننده مشت خم و راست می‌شد و مشت خود را به مردی که در آن میان وجودش برای او ناراحت کننده تر بود وارد می‌ساخت. در آن لحظه‌ی دومین مرد ابر گزیده و با تمام نیروی خویش مشغول کویدن او بود.

«کرلی» با همان حرکات کند و سنگین درحالیکه از فرط خشم زیر لب می‌غیرید به «شین» نزدیک هد بازو هارا بست او گشود تا او را بگیرد و نگاه دارد، بالا گلوبز شود و دیگران با خیال راحت ضربه‌هاشان را وارد سازند «شین» این نکته را دریافت زیر فشار خرد کننده بازو وان «کرلی» یک شانه خود را اندکی بیانین خم کرد و هنگامیکه «کرلی» بر فشار خود افزو شانه‌اش را با یک حرکت سریع و کوتاه بیالا آورد و بزیر چانه «کرلی» کوفت بدین نیرومندوی از «شین» جدآشده و بچند قدم دورتر برتاب گردید.

لورده کند بعد راهش را بگیرد و برود. بهین جهت قصد داریم که نعش ترا روی یک تخته پاره بیاندازیم و از این دره بخارج بیزیم. می‌فسمی «شین»؟ - خیال داریم یک خوردده مشت و مالت بدھیم، میخواهیم چنان بلایی بر سرت بیاوریم و طوری از این دره بیرون نکنیم که دیگر بست سرت را هم نگاه نکنی.

«شین» خیلی آرام، ساده و بی‌تكلف گفت:

- از این قراره به حسابهایتان را کرده‌اید.

در همین حال که هنوز جمله‌اش را بخوبی ادا نکرده بود وارد عمل گردید. نخستین حرکت او چنان سریع و غیرمنتظره بود که وقوع آن بنظر باور نکردنی می‌آمد. با یکدست گیلاس نیسه برخود را از روی میز بار ربود و محتوی آنرا بصورت «مورگان» پاشید. وقتی که دست‌های مورگان به جلو را زد تا او را در میان بگیرد و خرد کند پنجه «شین» مج هر قدم است او را گرفت و بدن وی بعقب برتاب شد. با این حرکت مورگان نیز با تمام وزن خویش روی «شین» افتاد ولی درست در همان لحظه که پشت «شین» پای زمین رسید پای او خشم شد و کف پایش بر شکم «مورگان» قرار گرفت و هیکل عظیم او را در آن حال که در حال افتادن بروی او بود با یک حرکت، از روی خود به عقب برتاب کرد. چه سگین «مورگان» بوضع مهیبی چند لحظه در هوا سیر کرد و سپس با سقوطی هراس انگیز در میان چند صندلی و میز فرود آمد، و چهار مرد دیگر با یک حرکت بروی «شین» چهیدند. در یک لحظه کوتاه‌شین روی زمین چرخی زد و با یک جهش سریع خود را به پشت نزدیک‌ترین میز رسانید. اینک وی روی با ایستاده بود و هنوز مردان خود را بوی نرسانده بودند که میز سگین را بروی آنها واژگون کرد. صدای ناله و ناسزا از هر طرف بلند شد و مردها هر کدام بطریقی برتاب شدند «شین» سریع و چابک از پشت میز بیرون جست و بست مردی که دورتر از همه افتاده بود جهید. مردک با شتاب اذ جا جست و با مشت‌های گره کرده بمقابله «شین» دوید. «شین» نخستین ضربه‌های او را با آر旌 و بازوی خویش رد کرد تا خوب بوی نزدیک شود در این وقت

... و آرام و مطمئن بجلو آمد . «شین» خطر مرگبار را دریافت و نیروی زوال نایب‌دیر خویش را بکمک طلبید یک بای او بجلو دراز شد و با نهایت شدت بعقب آمد . پاشنه پوتین سنگین وی بر استخوان ساق بای «کرلی» کوفته شد و مردک در حالیکه از در پی هر هم کشیده بود بی اختیار بازو های خود را از گرد بدن «شین» باز کرد و بست پای ضربه دیده خود دراز نمود . دریک لحظه بعد «شین» با تمام قدرت بدن خود را خم کرد و در اینحال مشهود بود که بزودی از قید فشار بازوی هر دو مرد راه خواهد شد «مورگان» نیز این نکته را دریافت . به شتاب چرخی زد یک بطری از روی میز بار ربود و با تمام قوا از بست برس «شین» فرود آورد .

این ضربه آخرین قدرت اورا بیان رسانید . بدنش ناگهان است شد و اگر مردان اورانگاه نداشته بودند بر زمین می غلطید . بار دیگر «مورگان» آرام و مطمئن بسوی وی پیش آمد و در این حال نیروی حیات یامیل به ادامه مبارزه باز در وجود خردشده «شین» بیدار گردید و سرفرو افتاده وی از روی سینه بلند شد .

مورگان بار دیگر فریاد زد :  
- نگهش دارید .

... و بدنبال این کلام مشت سنگین خود را با آخرین حد توانایی بسوی صورت «شین» پرتاب نمود . «شین» فقط توانست سر خود را اندکی بیک سست بکشد و ضربه مشت «مورگان» بصورت او مالید و ردش دلیل انگشت درشت مورگان سراسر چهره اورا درید «مورگان» قدمی بعقب کذاشت و تمام قوای خویش را برای وارد ساختن یک ضربه دیگر در بازوی خویش گرد آورد . اما هرگز موفق بوارد کردن این ضربه نشد .



هیچ چیز یا هیچ عاملی در سراسر جهان پنهان نمی توانست توجه مرا از صحنه ایکه مشغول تماشی آن بودم منحرف سازد . در آن لحظه اینطور تصور میکردم ولی صدای نفس بریده ای پشت سر خودم شنیدم ، صدای

مردانی که تا چند لحظه پیش می کوشیدند هرچه بیشتر به «شین» نزدیک شوند اینکه جانب احتیاط را پیش گرفته و دیگر هیچ کدام اشتیاقی نداشتند که بوی نزدیک شده در معرض ضربه های خرد کننده اش قرار بگیرند .

«ردمارلین» از یک گوشه بست وی چهیدو «شین» را رادراساخت که متوجه آن سمت گردد . در این وقت یکی از مردانی که در آن جمع برای من ناشناس بود حرکت عجیبی انجام داد . این مرد باریک جست عین خر گوش بهوا برید و در این جهش بایای خویش ضربه شدید به صورت «شین» کوخت .

«شین» این ضربه را دید ولی نتوانست سر خود را از جلوی آن کنار بکشد فقط گردنش را اندکی بیک سمت خم کرد و پاشنه سنگین پوتین آن مرد سراسر چانه او را دریک طرف صورت له کرد . این ضربه سر اپای «شین» را تکان داد مغلک مانع از این عکس العمل آنی وی نشد . دست «شین» دریک حرکت بجلو دراز شد و پای مردک را در هوا گرفت . مرد با تمام سنگینی بدن و روی پشت گردن خود فرود آمد . وقتی که جنه وی بر زمین افتاد «شین» پای او را که هنوز در دست داشت پیچاند و تمام وزن بدن خود را روی آن انداخت . مردک مثل مار ذخم دیده روی زمین غلطی زد و خود را بایک حرکت بگوشاهی پرتاب کرد . پای وی بدنبالش روی زمین کشیده میشد و دیگر نیرو و قدرتی برای ادامه مبارزه در او مشاهده نمیشد .

اما در خلال این تلا پشت «شین» متوجه «کرلی» شده بود و مردک نیرومند از فرصت استفاده کرده و باز وان خویش را بدور روی حلقه کرده بود دریک لحظه «ردمارلین» نیز بکمک «کرلی» دوید و هر دوی آنها با تمام قدرت خود «شین» را در میان گرفته و مانع از کوچکترین جنبش و حرکت او شدند .

«مورگان» در حالیکه شعله خشم و نفرت از چشمانش زبانه میکشد فریاد زد :  
- نگهش دارید .

من که تا آن وقت متوجه پدرم بودم نفهمیدم که او مشغول چه کاری است فقط صدای مهیبی شنیدم و وقتی متوجه وی شدم دیدم که «ردمارلین» تلو تلو خوران بهمیز بار کوفته شد و درحالیکه میزراگرفته بود که از سقوط خود جلو گیری کند. بهمان وضع لرزان مدتی روی با ایستاد و سپس با شتابی حیرت آور بست در کافه دوید و دریک لحظه خودرا به بیرون پرتاب کرد.

در این وقت من ناچار شدم که باعجله چشم بسوی «شین» برگردانم زیرا که وی

مشغول خنده بود! اور درمیان کافه، باقدرت عظیم و خیره کننده خود روی با ایستاده خون بهشدت از چهره اش سرآذیر بود و ... می خنده!

خنده او آرام و ملایم بود، خنده ایکه برای فرار مستغره و مفتخض «ردمارلین» نبود... خنده وی از این نشاط بود که هنوز زنده است، تمام قبود رادرهم شکته است و پس از یک انتظار طویل به ندای جسم و روح خویش پاسخ داده و به آرزوی دیرین خویش جامه عمل پوشانده است. نیروی نرم و چاپک او که باقدرت خشن و بی برخای پدرم تفاوت بسیار داشت در آن حال در سراسر وجودی متجلی بود.

«مورگان» دریک گوشه کافه خودرا بدیوار فشرده چهره اش گرفته و تردید آمیز بود. پدرم در آن حال غصب و آسایشی که بعد از پرتاب کردن بدن «کرلی» بعقلاتش دست داده بود مدتی با چشم «ردمارلین» را دنبال کرده و پس از فرار او اینکه متوجه «مورگان» شده بود. وقتی که «مورگان» در آن گوشه ایستاده بود بدون یک لحظه تردید بسوی او قدم برداشت ولی صدای «شین» مانع از حرکت او شد:

ـ صبر کن، جو ... این مردرا بن بسپار . او مال من است!

خودرا بکنار پدرم رساند و یکدست بر شانه وی نهاد :

ـ جو ، بهتر است تو اینها را از کافه خارج کنی .

... و با این حرف بطرف من اشاره کرد . برگشتم و با کمال تعجب دیدم که مادرم نیز پشت من ایستاده و مشغول تماشاست . ظاهراً او بدنبال پدرم آمده و از لحظه ورود بکافه تا آنوقت همه چیز را دیده بود . چشمان

بعض گریه آلو دی در عین غرامت بگوش من آشنا می آمد و این مداد ادارم کرد که روی برگردانم و بعقب نگاه کنم ...

پدرم پشت سر من در آستانه در ایستاده بود :

در آن هیکل، او مهیب عظیم جلوه میکرد و از چشانش در آن حال که میزهای خردشده کافه و جسم نیمه مدهوش و خون آلو «شین» رامی نگریست آتش می بارید: خطی طویل یک طرف صورت «شین» را درینه بود و خون از چانه او بر گلو و سینه اش سرآذیر بود .

هر گز پدرم را به آن وضع نمی دیده بود او دیگر از حالت خشم و غضب گذشته بود و هیجان درونی او که به آن نام بعض و کینه و نفرت نیشدا اطلاق نمود سراپا بش را میلرزاند .

هر گز تصور نمی کرد که او بتواند با آن چه درشت آنقدر سریع حرکت کند . چنان باشتای خود را بجمع مردان رسانید که هیچ بلکه حضور او را احساس نکردند . نفختن ضربه موشح وی که از نیروی مهیب درونیش سیراب میشد «مورگان» را مثل طفلی از جا کند و با آنطرف سالن پرتاب نمود بعد یک دست نیرومند خود را بجلو دراز کرد و شانه کرلی و ادر بنه خود گرفت و فشرد . بخوبی مشهود بود که انگشتانش در گوشت شانه وی فرو میرود . بادست دیگر کمر بند «کرلی» را بجهنک آورد و با یک حرکت هیکل سنگین ویرا از «شین» کند و بر سر دست بلند کرد ، در آن حال که از شدت فشار پشت پیراهنش سراسر دریده شده و عقلات بصورت گرهای کوچک و بزرگ بیرون چشیده بود «کرلی» را باقدرتی باور نکردنی بجلو پرتاب نمود . مردک درحالیکه وحشیانه دست و پا را تکان میداد مسافتی درهوا بیمود و در کنار دیوار روی یک میز فرود آمد . سقوطی با صدایی کرکننده آنچنان شدید بود که میز چندین تکه شد و چهار باقطعات خرد شده چوب بدیوار گرفته شد . «کرلی» تقلایی کرد و کوشید که از جا برخیزد ولی با این تلا آخرين نیروی وی بیان رسید و در همانجا نی که افتاده بود بی حرکت شد .

«شین» بعض آنکه پدرم «کرلی» را از او جدا نمود وارد عمل شد .

۱۴۳

شین

حرکاتش به گربه‌ایکه در کمین موشی باشد شباht داشت. کاملاً مشهود بود که وی همه‌چیز را فراموش کرده است ماسه نفر، مردان خرد شده و مدهوشی که روی زمین پراکنده شده بودند، تماشچیان صحنه و آنها که خود را بکنار دیوار کشانده بودند همه از خاطر او محو شده و سرای و وجود وی متوجه مرد درشت‌اندامی بود که در مقابله قرارداشت... مستر گرافتون و «ویل آتکی» متصدی بار نیز به پشت میز بارپناه برده بودند.

«مورگان» بلند قامت تر از «شین» بود و در پنهانی هیکل نیز شاید دو برابر از او از از داشت تر بود. در سراسر آن دره همه اورا بعنوان یک منازع و مبارز خشن و قدر می‌شناختند. با وجود این در آن لحظه وی از موقعیت خوبیش دل نگران و ناراضی بود. شاید بهمین جهت بود که دیگر تردید را جایز نشود؛ از جا جهید و خود را بسوی «شین» انداخت تا هیکل سنگین خوبیش را بر جهه کوچک او بیندازد و با وزن بدن خوبیش اورا بر زمین بکوبد و خرد کند. «شین» در آخرین لحظه خود را بچابکی از سرراه او کنار کشید و هنگامیکه «مورگان» از کنار وی با همان سرعت رد میشد با دو حرکت سریع و کوتاه، دو ضربه پشت سرهم با دودست، یکی بر شکم و یکی دیگر بکنار چانه‌وی کوخت. این ضربه‌ها با چنان سرعی وارد آمد که حرکت دست «شین» قابل تشخیص نبود مغللک صدمه و قدرت آن سرایی «مورگان» را تکان داد و قبل از آنکه وی با فشار همان سرعتی که داشت به جلو برود هیکلش چند لحظه از نیروی آن دو ضربه مشت متوقف گردید.

چندبار دیگر وی بدون مکث و توقف درحالیکه بازوها را بجلو دراز کرده بود بسوی «شین» جهید. «شین» هر بار مثل دفعه قبل خود را بچابکی کنار می‌کشید و آن دو ضربه کاری و موثر را پشت سر هم وارد می‌ساخت.

«مورگان» نفس زنان بر جای ایستاد. دیگر فرمیده بود که مقابله با «شین» به طریق مستقیم و عادی غیر ممکن است. این بار در حالیکه بازوها را بدوست گشوده بود بسوی «شین» دوید تا یک جای بدن اورا بچنگ آورد.

جلک شیفر

۱۴۳

در خشان او سراسر کافه را زیر نگاه بی قرار خود گرفته بود. نگاه او روی یک شیئی یا شخص بخصوصی مکث نمی‌کرد بلکه سراسر کافه و همه‌چیز را یکجا در خود می‌گرفت.

پدرم ناراحت شد:

- «مورگان» هیکلش بیشتر بامن می‌خورد تا با تو.

در این حال بالغینی ناراضی غرور می‌گرد ناراحتی او باین علت نبود که پخاطر «شین» نگران باشد بلکه بی بهانه‌می گشت تا شخص احباب «مورگان» را برسد.

با وجود این از آنجاییکه ایستاده بود جلو تر نرفت. نگاهش را روی صورت مردانی که کنار دیوار ایستاده بودند گردش داد و آهته و شمرده گفت:

- این بازی را به «شین» واگذار می‌کنیم. هر کدام از شماها بخواهد بنحوی در کار او مداخله کند سروکارش بامن خواهدافتاد.

از لعنی مشهود بود که نسبت بآنها خشمی در دل ندارد و کلامش حتی جنبه تهدید آمیز هم نداشت فقط می‌خواست مطلب را برایشان روش کرده باشد. حرفش که تمام شد بس راغعاً آمد و مادرم را مخاطب قرارداد:

- مادریان، تو برو و بیرون و در کنار گاری منتظر ما باش. مورگان از خیلی وقت پیش مستحق یک همچه مجازاتی بوده است و صحنه‌ای که ساعه شروع می‌شود تماشایش برای یک زن چندان مناسب و دیدنی نیست.

مادرم بدون آنکه نگاهش را از «شین» برگیرد سر را به نشانه امتناع نگران داد:

- خیر، جو. «شین» ازما و جزو ماست و من بایستی تا آخر ناظر این ماجری باشم.

مادرم حق داشت و ما بایستی هرسه بالاتفاق آنچه در کنار او باشیم، زیرا که این مرد بما پیوستگی و تعلق داشت ... و او «شین» بود.

...

«شین» با چابکی، نرمی و لطفی خاص بسوی «مورگان» پیش رفت،

«مورگان»، بکنار وزیر گوش او کوفت. صدای خفه و چندش آوری از این ضربه برخاست، وسیاهی چشم ان «مورگان» پیالا رفت و بدن او شل و سست گردید جنه اش به پهلو روی زمین غلطید و همانجا بی حرکت آرام رفت.

و بر زمینش بکوبد. «شین» گذاشت تاوی خوب نزدیک شود. خودرا از سر راه او کنار نکشید و بازو های بدوست گشوده او را ندیده گرفت هنگامیکه «مورگان» بفاصله یک قدمی وی رسید بایک حرکت سریع دست راست را با پنجه گشوده آن بالا آورد، نیروی این ضربه هنگامیکه برس چانه وینی «مورگان» فرود آمد هیکل درشت وی را با تمام سرعت مهیب آن در نیمه راه متوقف ساخت واورا تلو تلو خود را بعقب فرستاد.

چهره «مورگان» باد کرده و خون آلود شده بود. مکث او یک لحظه پیشتر طول نکشید غرشی شبیه به حیوانات از گلو بیرون داد، یک صندلی از زمین ربود و درحالیکه آنرا در مقابل خود گرفته و پایه هایش را بجلو دراز کرده بود بار دیگر بست «شین» حمله برد و بار دیگر «شین» خود را سرعت از مقابل او کنار کشید. «مورگان» این حرکت را پیش یینی کرده بود، با همه سرعت یکدفعه سرجای خود ایستاد و صندلی را بایک قوس سریع درهوا چرخاند و آنرا با نیروی مهیب بر سر «شین» فرود آورد. صندلی خردشدو «شین» لغزید؛ مردیکه همیشه با آن وضع نابت و مطمئن سر با ایستاده بود چرخی زد و بر زمین غلطید.

«مورگان» درحالیکه احتیاط را یکباره ازیاد برد و بود خود را روی او انداخت، ناگهان «شین» پای خود را بلند کرد و چه «مورگان» را روی پوتین های سنگین خود گرفت واورا از روی خود به عقب برتاب کرد. «مورگان» با تمام وزن خویش به میز بار کوته شد و سقوط او با صدای کرکننده اش سراسر میز طویل باز را تکان داد و کافه را بلژه درآورد.

«شین» مثل اینکه فریزیر پایش باشد از جا جهید و بسوی «مورگان» که بر زمین غلطیده بود دوید. دست چپ وی که پنجه اش کاملاً گشوده بود بر پیشانی مورگان کوته شد و سراورا عقب خم کرد آنوقت مشت دست راست وی با تمام نیرو بر گلوی «مورگان» فرود آمد. چهره پهن و خون آسود مرد مصدوم از شدت درد بهم رفت و چشم ان وی از ترس و وحشت باز و دریده شد. «شین» در آن حال که مشت را سبт خود را مثل چماقی بالای سر برده بود آنرا با تمام قدرت وزن بسن خویش فرود آورد و بر گردن

فرو میگرفت . یک رشته خون از جراحت گونه اش پایین سر از بر بود رشته دیگری با قدرت و فشار از زیر موهای بهم چسبیده اش، از خسی که «مور گان» با کوچتن بطری بر سر وی ایجاد نموده بود فوراً میگرد . «شین» بی اختیار و نا آگاهانه دستش را بسوی سرخود بالا برد و پنجه اش پوشیده از خون غلیظ و چسبناک پایین آمد . مدتی خیره و با چهره ای در هم رفته دست خود را بر انداز نمود و سپس آزا با پیراهن خوش پاک کرد . درجای خود اندکی تلو تلو خورد و بعد بطرف ما قدم برداشت . پایش روی زمین کشیده شدو چیزی نمانده بود که بجلو در غلطه .

مستر «ویر»، مرد خون گرم و با محبتی که از شهر نشینان بشمار می آمد و مالک کالسکه پستی بود از کنار دیوار بست وی پیش آمد و چند کلمه از روی همدردی و لطف زیر لب ادا کرد و خواست که بوي در راه رفتن کمک کند . «شین» قد راست کرد و چشانش با بر قی از امتناع در خشید . با قامتی مستقیم ، بوضیعی بر شکوه و نیرومند، بی آنکه کوچکترین لرزشی در اندام یا حرکاتش باشد بسوی ما آمد و انسان در میاف که روح و جوهر ذات وی قادر است که اورا تا مدتی مددیم ، تفاصله ای بعید و شاید تابد ، بهین نحو روی پا نگاه دارد .

ولی حاجتی بآن نبود که وی آنطور روی پا بایستاد . در آن محیط یک مرد حضور داشت و این مرد یگانه مرد سراسر در هم ... بـه ، یگانه مردی در سراسر جهان پنهانور بود که «شین» حاضر بود دست کمکش را پنیرد . نه اینکه بسوی وی روکند و تقاضای استمداد نماید فقط حاضر بود که کمک ویرا قبول کند ... این مرد پدر من بود .

پدرم برای گرفتن او بجلو آمد و یکدست نیرومند خوش را دراز کرد بر شانه های وی نهاد . «شین» آهسته گفت : خوبی خوب ، جو ... و این کلام را چنان آهسته ادا کرد که تصور نمی کنم کس دیگری در کافه آزا شنیده باشد . چشانش بسته شد و به بدن پسرم تکه کرد . اندامش شل شد و سرش بیکسو آویخته گردید . پدرم خم شد ، یکدست بزر زانوهای «شین» انداخت و چشم کوچک اورا در آغوش گرفت ؟ درست

در سکونی که پس از سقوط «مور گان» بر محیط حکمران گردید کافه چنان آرام بود که جنبش «ویل آتكی» ، در پشت میز بار ، وقتیکه میکوشیدتا برخیزد و سر بلند کند سرو صدای بلند وزنده پا کرد و «ویل آتكی» ناراحت واندکی وحشت زده درجای خود متوقف شد و از حرکت ایستاد .

«شین» نه باو نگاه کرد و نه به سایر مردانی که در کنار دیوار ایستاده بودند . نگاهوی فقط متوجه ما ، متوجه من و پدر و مادرم بود و بنظر من چنین آمد که از مشاهده ما در آن لحظه و مکان ناراحت وافسرده گردیده است . هوا را بایک نفس عمیق درینه فرو برد ، این نفس را مدتی مددی بوضعی تاراحت و در دنک درینه نگاه داشت و سپس آزا آهسته وبصورت آهی ازدهان بیرون فرستاد .

ناگهان متوجه شدیم که وی اینک آرام و ساكت بر جای ایستاده است و این حقیقت در انسان سخت اثر میگذشت . در آن حال یکدفعه انسان متوجه میشد که وی چطور خورد و خون آسود گشته است . در لحظات قبل قطع عظمت و قدرت وجود او ، لطف حرکات ، نیروی سیال و شکرف جسم وی جلب نظر مینمود . انسان بوضوح حس میکرد که این مرد خستگی ناپذیر و نابود نشدنی است . اینک وی آرام گرفته و آتش وجودش فروکش کرده بود ، انسان میدید ، میدید و متوجه می شد که جثه نحیف وی متholm چه خدمات و مجازات تلخی گشته است .

پیراهن وی تیره و چسبناک مینمود و خون هر لحظه بیشتر آزا در خود

- ... و حتی می‌توانم بگویم که بدون دخالت من نیز امشب طرفین منازعه چندان اختلافی از حیث قدرت و نیرو باهم نداشتند و حاجتی بدخالت و کمک دیگران نبود؛ بار دیگر نگاهی بستر گرافتون افکند و خطاب بودی گفت:

- یکشاهی از بول «فلچر» نباید با این جریان آمیخته بشود. همه خسارت‌ها من خودم می‌بردم ... نه، چه می‌گوییم؟ خسارت را ما؛ من و «شین» می‌بردایم؛  
بسی در کافه رفت، اندکی به پهلو چرخید و در را با شانه گشود و خارج شد.

مادرم دست مرا گرفت و دوتائی بدنیال وی از کافه خارج شدیم. مادرم هیشه میدانست که چه وقت حرف بزند و چه موقع ساکت باشد. هنگامیکه من واور آنچه ایستاده بودیم و میدیدم که پدرم «شین» را در جایگاه جلوی گاری می‌نشاند مادرم یک کلمه حرف نمیزد. پدرم «شین» را جلوی گاری نشاند و خودش کنار وی قرار گرفت و درحالیکه یکدست پدور شانه وی انداخته و او را بحال نشته نگاه داشته بود تنه دهن اسبهار ابدست دیگر گرفت. «ویل آنکی» اسباب و لوازم مارا از نبار آورد و در عقب گاری انباشت. من و مادرم نیز در کنار اسباها نشستیم و پدرم با فریاد کوتاهی اسبهار ابراه انداخت.



تمامتی مدبی بجز صدای پای اسبها و حرکت چرخ گاری صدای دیگری سکوت را نیشکست. یکدفعه ناله خفه و گرفته‌ای از سمت جلوی گاری شنیدم ... این «شین» بود. هوای خنک شب او را بحال آورده و حال سر جایش مستقیم نشسته بود و بدنیش با حرکت گاری در نوسان بود. صدایش در سکوت شب بگوش رسید:

- جو، من با آن مردک موقزم سرگرم بودم نفهمیدم تو با آن مرد غول پیکر چه کردی. پدرم بوضمی که معلوم بود نیم‌خواهد در این زمینه صحبت طولانی شود، مختصر و سرسری گفت:

مثل اوقاتی که من شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌مانم و بعد خوابم می‌گرفت و او مرا در بغل می‌گرفت و به بستم می‌برد.

پدرم در همان حال که «شین» را در آغوش داشت از بالای جنه وی به مستر گرافتون نگریست و گفت:

- سام، لطفاً خسارت‌ها شبرا حساب کن و بیای من بنویس. خیلی منون می‌شوم.

«سام گرافتون» مردیکه در معاملات از یکشاهی نمی‌گذشت و مودا از ماست می‌کشید با گفته خود سبب حیرت من شد:

- خیر جو، من خسارت وارد را بحساب «فلچر» می‌گذارم و تا یکشاهی آخر آنرا ازاو وصول خواهم کرد.

مستر «ویر» نیز با حرف خود مردا به حیرت دچار کرد. لحنش موکد بود و میشد فهمید که از تهدل حرف میزند:

- گوش بد، استارت ... این نخستین مرتبه ایست که شهر ما برای خود کسب افتخار و مبارزاتی می‌کند و بتصور من وقت آن رسیده است که ما شهر نشینان باشنا ساکنین جدید الورود این دره نزدیکتر و صمیمی تر بشویم. برای پرداخت خسارتی که امشب به کافه وارد آمد من از همه ساکنین شهر مبلغی جمع می‌کنیم تا همه در جریان خسارت شریک باشیم. از وقتیکه نزاع امشب شروع شد تا حال من سرانکنده‌ام که چرا رفق آن گوشه ایستادم و گذاشتم که پنج نفر مرد دسته جمعی به این دوست‌توحیله کنند.

پدرم از حرف او خوشقت شد ولی او تکلیف خود را بهتر می‌فهمید. مصمم و جدی گفت:

- از لطف شما بی‌اندازه متشرکم ولی نزاع و در درسر امشب بشما دخلی نداشت و اگر من بجای شما بودم از شرکت نگردن در مجادله بیچوجه ناراحت و خجل نیشدم.

اندکی مکث کرد و به «شین» که در آغوش آرام گرفته بود نگریست، غرور و افتخار از تمام و جناتش مشهود بود. مدتی به سکوت گذشت و سپس پدرم افزواد:

هوابهترین دوای ذخمه است.

باین ترتیب مادرم ناچار شد که به تبیز کردن و شستن ذخمه و اطمینان از بند آمدن خون آنها اکتفا کند؛ بعدنوبت پیدرم رسید مادرم آمرانه گفت:

ـ جو، بلندشو پیراهنترا بکن، پشتش تمام پاره شده، درش بیاور بینم میشود درستش کرد یانه.

ـ قبل از اینکه پدرم از جا بلند شود مادرم تصمیم خود را عوض کرد،

ـ نه، ما این پیراهن را همینطور که هست نگاه میداریم تا خاطره امشب را همیشه برای خود حفظ کنیم. جو، واقعاً که تو معز که کردی؟ وقتیکه آن مرد را از جا کنی و ...  
پدرم بالغی بی اعتماء گفت:

ـ من کار مهمی نکردم. فقط عصبانی شدم از اینکه دیدم آنها «شین» را بآن وضع گرفته و نگاه داشته‌اند و «مورگان» دارد میزندش و او قادر بدفع نیست.

ـ مادرم در آن حال وسط آشیزخانه ایستاده و نگاهش متناوباً باز چهره یک مرد به صورت دیگری منتقل میشد:

ـ ... و تو «شین». توهم واقعاً امشب تماشایی بودی. «مورگان» با آن هیکل و آن قوت هیچ‌گاری توانست بکند؛ یعنی تومهلتش ندادی. چقدر خونسرد و چاپک بودی ... چقدر خطرناک و ...  
ـ «شین» حرف اورا قطع کرد:

ـ یک زن نبایستی راجع به یک همچو چیزهای فکر بکند و حرف بزند.

ـ مادرم بی اعتماء گفت او بحروف خویش ادامه داد:

ـ ... تومیگوئی که من نباید راجع به یک همچو چیزهایی حرف بزنم چونکه دعوا و نزاع کار و خسایه و کشیقی است و جبهه یک نبرد شرافت‌داهن را ندارد که انسان علاقمند باین باشد که چه کسی در آخر پیروز خواهد شد

ـ هیچ، اورا از سر راه برداشت و انداختم یک طرف ...

ـ اما مادرم میل نداشت صحبت در این باره بهمینجا ختم شود:

ـ جواورا مثل... مثل یک جوال سیب زمینی برداشت و از این سر اطاق با نظر فر پرتاب کرد. مخاطب او «شین» نبود و ما هم نبودیم. او کلامش را خطاب به شب، به آن تاریکی مطبوعی که در اطراف ماهیه چیز را در خود گرفته بود ادا کرد و در پرتو پریده رنگ‌ستانگان چشمانش بوضیعی خاص میدرخشد.

ـ بمحوطه جلوی خانه‌مان وارد شدیم و در حینی که پدرم اسب‌هارا از گاری بازمیکرد ما پیاده گشته و بخانه داخل شدیم. مادرم در آشیزخانه ظرفی پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت تا گرم شود و بعد مرا اوادار کرد که به بستر بروم و بخوابم، اما هنوز ازا اطاق من خارج نشده بود کمن از جا جسم و خود را بکنار در رسانده و از آنجا پنهانی مشغول تماشای آشیزخانه شدم.

ـ مادرم چند تکه پارچه تبیز آورد، ظرف آبرا از روی آتش برداشت و بس راغ «شین» رفت تازخ سرش را بشوید و تبیز کند. در حین شستشوی ذخمه تا آنجا که مقدور بود بملایمت رفتار میکرد و از خلال نفس‌های بربیده بریده‌اش گاهگاه ناله‌ای از روی تأثیر و درد شنیده میشد. وقتیکه آب گرم از لای شیارهای ذخمه برون نفوذ میکرد «شین» از دردی جانفرسا بخود می‌یقچید، اما مثل این بود که شستشوی ذخمه در مادرم در دشیده‌تری بوجود می‌آورد زیرا دستش در بیشتر موارد می‌لرزید و در آن حال که «شین» ساکت را آرام نشته و برای قوت قلب مادرم لبغند بلب داشت وی در حین تبیز کردن ذخمه از فرط تأثیر و درد چهره درهم میکشید.

ـ پدرم داخل شد، در کنار اجاق نشست و به تماشای آند پرداخت. لحظه‌ای بعد پیپ خود را بیرون کشید و پس از آنکه بدقت آنرا مرتباً نمود، روش کرد و بر گوشه لب نهاد.

ـ مادرم از کارشستشوی ذخمه فارغ‌شده‌لی «شین» نگداشت که وی ذخمه را با پارچه بینند:

پدرم اورا در آغوش گرفته می‌فشد :  
 - توفکر میکنی من نمیدانم ، ماریان ؟  
 - چرا ، اما درست نمیدانی ، خوب نمی‌فهمی ؟ یعنی نمیتوانی بفهمی چون خودمن هم نمیدانم .  
 پدرم از بالای سروابدیوار آشپز خانه خیره شده بود بی آنکه چیز بخصوصی را در آنجا نگاه کند :  
 - خودت را ناراحت نکن ، ماریان . من آنقدر مردانگی دارم که وقتی با یکنفر بهتر از خودم رو بروشدم اعتراف به برتری او بکنم . بهر حال مطمئن باش که هیچ اتفاق ناگواری پیش نخواهد آمد .  
 - اووه ، جو ... جو ! مرا بیوس ، مرا در آغوش بگیر و رهایم مکن .

وعقیده‌داری که پیروزی در یک همچه نزاع هایی نیز عمل افتخار آمیزی نیست . اما من میگوییم تو که این نزاع را آغاز نکردی تا از پیروزی در آن شرمنده باشی اصولاً اگر مجبورت نمیکردند که وارد این دعوا نیشدی . پس هر کاری که کردی از روی اجبار و ناجاری انجام دادی و بجز آن هیچ چاره دیگری نداشتی . صدای او کم اوج میگرفت و حالت چشمانش نشان میداد که کنترل خویش را از دست داده است ، آخرین جمله خویش را با صدای گرفته ولزان ادا کرد :  
 - نکدام زن تاکنون در زندگی خویش یک همچه مردانی مثل شما دو نفر داشته است ؟

روی از آندو بر گردانید و بوضعی نابخودیک صندلی پیدا کردو در آن فرو افتاد . صورت خود را بین دودست گرفت و شروع بگریستن کرد . مردها مدتی بوی وسیس بیکدیگر نگیریستند . در نگاهشان بهم ، حالات تفاهم و ادراکی که از عقل پخته و بالشان ناشی میشند نهفته بود و این حالات ماوراء ادراک و فهم من بود . «شین» از جا برخاست ، خود را بکنار مادرم رسانید و یکدست با آرامی بلند کرد و بر سروی نهاد . در این حال من بار دیگر انگشتان او را البالی موهای خویش احساس کردم بیاد آوردم که نیز روی سیال محبت چگونه از نوک آن انگشتها بوجود من منتقل گردید . «شین» آهسته بسوی دررفت و درظللت شب از نظر ناپدید شد . پدرم به دود کردن پیپ خود مشغول بود . توتون پیپ تمام شده بود و پدرم ناگاهانه یکبار دیگر آنرا روشن نمود . بعداز جا برخاست ، از در خارج شد و در ایوان ایستاد . در آن‌حال که در تاریکی ایستاده و چشم به رودخانه واراضی ماوراء آن دوخته بود سایه اندام اورا بوضعی مبهم میدیدم . صدای بعض های گریه‌آلود مادرم کم کم خاموش شد . سرش را بلند کرد واشک از چهره سترد :  
 - «جو

پدرم روی بر گرداند و خواست بدرون آید ولی جلوی آستانه در ایستاد . مادرم از جا برخاست ، بازوها بسوی او دراز کرد و یک لحظه بعد

چراغها را حباب بگذاریم که نور بخارج تعماز نکند. از این گذشته وی تنفس خویش را پاک کرده و در کنار درآشپزخانه آماده و حاضر به شلیک، به میخی آویخته بود.

این احتیاطها هیچگدام در نظر من معقول و ضروری نبود و بهمین دلیل در حدود یک هفته بعد، شبی سر شام از بدروم پرسیدم:  
— مگر اتفاق تازه و بدی افتاده است. مگر قضیه «فلچر» دیگر تمام نشد؟

«شین» از بالای فنجان قهوه اش که بلب برده بود نگاهی بعن انداخت:

— تمام شده؛ «بابی» کوچولو؛ تازه اول کار است.  
پدرم گفت:

— درست است. حالا دیگر وضع «فلچر» طوری است که عقب نشینی برای وی محال است؛ بعبارت دیگرا اگر وی در حال حاضر موفق با نجات نشتهایش نشود دیگر هیچ وقت در انجام آنها موفق نخواهد شد. اگر توانست که مارا از دره بیرون براند، خوب... وضع مرتب است و صاحب یک چراغه وسیع وی اتها خواهد شد، اما اگر توانست ما را از دره بیرون کند پس از مدت کوتاهی ناچار خواهد شد که خودش از این سر زمین خارج شود. عده زیادی هستند که مایلند باین سر زمین آمدند و در این اراضی قطعه زمینی را برای سکونت خویش انتخاب کنند. این افراد سال گذشته سری به سر زمین مازدند و حالا بمحض آنکه احساس کنندای منطقه امن و قابل سکونت است فوراً باین حدود روی خواهند آورد. الساعه من اطمینان دارم که وضع «فلچر» شبیه به شخصی است که دم غرسی را در دست داشته باشد و بداند که صلاح در آن است که هر چه زودتر این دم را هاکردو برای خویش رفع در درسناید.

من پرسیدم:

— اگر اینطور است پس چرا اودست یک کاری، عملی نمیزند. بفکر من اینطور میرسد که این اوآخر شهر ما خبلی ساکت و آرام شده.

آنچه آتش درآشپزخانه ما رخ داد در آن ایام مواراء درک و فهم من بود، معلمک واقعه آتش درمن هیچگونه نگرانی و تشویشی ایجاد نکرد زیرا شنیدم که پدرم میگفت هیچگونه اتفاق بدی بیش نخواهد آمد و من چون اورا خوب میشناختم به صحت گفته اش اطمینان کامل داشتم. مردان «فلچر» نیز دیگر سبب اذیت و ناراحتی ما نمیشدند. آنطوریکه ازحدود خانه ما معلوم بود چرا گاه «فلچر» و سعی بسیار داشت، زمین های وی در آنسوی رودخانه آنطرف دره و دامه کوه گترش میافتد و در مجاورت با خانه های ما، اندکی بالاتر از خانه و مزرعه «ارنی رایت» ختم میگردد. «فلچر» ویارانش بکلی دست از سرما برداشته و حتی بندرت در شهر هم دیده نمیشدند. آنطوریکه من از دوستانم در مدرسه شنیدم بودم خود «فلچر» نیز بار دیگر عازم سفر گشته بود. میگفتند که وی با کالسکه بست «شاین» و شاید شهر های دورتر از آن عزیمت کرده است، هیچکس علت این مسافت را نمیدانست. باین وصف، پدرم و «شین» از هر وقت مراقب تر و محتاط تر بودند. هیشه باهم و در جوار هم کار میکردند و هیچ وقت بیش از حد لزوم در مزرعه نمی ماندند. با آنکه لطافت هوا در شب انسان را بی اختیار به خارج از خانه میکشید صحبت های شبانه درایوان دیگر موقوف شده بود. همه در خانه میماندیم. پدرم اصرار داشت که روی

خود را فهمیده و دست بچین اقداماتی خواهد زد.  
«شین» گفت:

- درست است، «فلچر» دیگر دست بیک همچه اعمالی خواهد زد چونکه میداند فایده‌ای ندارد. اگر او آن‌آدمی است که من میشناسم از همان شب که «کریس» را تحریک به نزاع با من کرد فهمید که دیگر فایده‌ای از برآه انداختن جنک و جدال خواهد برد و باین ترتیب من شک دارم که جدال دوم در آن شب در اتردستور او بوده باشد و تصور میکنم که «موزگان» مسبب و محرك اصلی نزاع بود اگر قرار باشد «فلچر» بار دیگر از درجدا ل وارد شود منتظر موقعیتی خواهد نشست که مناسب تر و نتیجه آن قطعی تر باشد.

پدرم اندکی حیرت زده پرسید:

- آها... منظورت اینست که از راه قانون و این حرفا میخواهد راهی برای مبارزه با مایدا کند؟

- شاید، اگر راهی از این قبیل بنظرش برسد ممکن است اقدامی بکند ولی اگر همچه راهی را پیدا کرد...

«شین» شاه بالا انداخت و نگاهش را از پنجه به بیرون دوخت.

- راه دیگری نیز وجود دارد. درمورد آدمی مثل «فلچر» نمیشود بطور قطعی و مسلم گفت که از راه قانون وارد مبارزه باشد. بستگی باین دارد که در سر این مبارزه تاچه حد حاضر به پافشاری و مقاومت باشد. به حال، مسلم آنست که اگر این مرد بخواهد دست باقدامی بزند آنرا سریع و مطمئن و ناگهانی انجام خواهد داد.

پدرم بازدیگر گفت:

- آها... حالا که این حرفا زدی ملتفت شدیم. حق با توست. «فلچر» درست یک همچه اخلاقی دارد که تو گفتی... من یقین دارم که تو در گذشته با یکنفرشیه باو برخورد کبردهای و شاید اصطکاک منافعی هم بین شما وجود داشته است.

پدرم گفت:

- بفکر من، بفکر من یعنی چه؟ توباین سنچه می‌فهمی که بفکرت چیزی برسد... گوش بدی فرزند، تو خودت را ناراحت نکن. درست است که «فلچر» در صدد اقدام بعمل نامعلومی است ولی مسلم‌کار مهمی از دستش بر نمی‌اید. فقط اگر ما میدانیم که چکار میخواهد بکند بدنبود، تکلیف خودمان را بهتر می‌فهمیدیم.

«شین» بهان وضعی که مورد علاقه شدید من بود مرا مورد خطاب قرار داد، مثل اینکه من مرد بالغی بودم و هرچه او می‌گفت می‌فهمید:

- میدانی «باب»؟ «فلچر» با جنک و جدال و فحش و دعوا نشان داده است که در اینکار قصد مصالحه ندارد و تصمیمش برد یا باخت مسلم و قطعی است، مشهی وضع او و کارهایی که او می‌کند مثل کسی است که در قله کوه روی یک قطعه سنک بنشیند تا این سنک از بالای کوه بیانین بغلطد و او را سالم به زمین برساند. شاید خود او نیز متوجه نیست چه کار دارد می‌کند ولی فکر میکنم که یکروز بالآخره خودش خواهد فهمید. ولی متوجه باش که گول اوضاع را نخوری، وقتی که سر و صدایی بلند شد آدم می‌فهمد صدای کجا بلند می‌شود و میداند چکار باید بکند و چه اتفاقی رخ خواهد داد اما وقتیکه همه‌چیز درحال آرامش و سکون باشد آدم باید خودش خودش را

جمع کند، باید خیلی مواطب اطراف باشد مادرم آهی از سینه خارج کرد. در تمام مدتی که «شین» صحبت می‌کرد او چشانش را بصورت وی وزخم طولی که اینک رویه بود و مثل یک خط باریک از گوشده‌هانش بیالا متده بود دوخته و تا پایان سخنان وی یک لحظه نگاه از صورت او بر نگرفته بود. در پایان کلام «شین» مادرم گفت:

- شاید شما دونفر حق داشته باشید اما باز هم نزاع و جدالی بیش خواهد آمد یا خیر؟

پدرم پرسید:

- یعنی مثل نزاع آن شب؟ نه، تصور نمیکنم. «فلچر» حالا دیگر تکلیف

و پنج بزد که با کمر بندی بکمر بسته بود و شلول ها در جلد خود پائین و اند کی رو به جلو آویخته بود . جلد شلول ها در انتهای باتسمه ای باریک به دان وی متصل بود که طباقچه درجای خود حرج کت نکند و «جانسن» میگفت که در بر توماه سگک های را که روی قاب شلول های ویرا زینت میداد دیده بود که به جلد طباقچه های وی جلوه ای مرگبار میبخشد.

این مرد «ویلسون» نامیده میشد . هنگامیکه یکی از گاوچرانان باد و اسب از راه رسیده بود «فلچر» مرد ناشناس را باین نام صدازده بود . اسم کوچک وی یک نام تقریباً مسخره بود، «استارک» همچنان که این مرد را «استارک ویلسون» مینامیدند ولی مشخصات وجود وی بهمین مختصر ختم نمیشد .

«لیوجانسن» که از دین این مرد مضطرب گشته بود به کافه «گرافتون» رفته بود تا «ویل آنکی» را یافته و ازوی درباره این مرد اطلاعاتی کسب نماید . «آنکی» بیش از هر فرد دیگری در آن نواحی راجع به مسافرینی که از راه میرسیدند یا قرار بود که از راه بر سند دارای اطلاعات بود زیرا شغل وی بعنوان متصدی بار او را در تاس دائم بامسافرین و مردانی که بکافه وارد میشدند قرار میداد و از این افراد گستاخ و گریخته چیزهای بگوش وی میرسید که مجموعه معلومات اورا درباره افراد تشکیل میداد . «ویل» هنگامیکه «جانسن» نام مرد ناشناس را بیوی گفته بود در ابتدا باور نکرده بود که این مرد هم اکنون از راه رسیده و در آن مکان حضور دارد . «ویل» پشت سر هم گفته بود که این مرد در این سر زمین چکار میتواند داشته باشد، کار او در این حوالی چیست ... بعد که از حالت بہت وحیرت ناگهانی خارج شده بود بلخنی و حشت زده گفته بود که «ویلسون» مردی خطرناک ویک آدم کش و جانی بیرحمه بشمار میورد .

وی شلول بند و تیر اندازی بود که در کشیدن شلول با هر دوست

«STARK» استارک بانگلیسی «سر سخت» «مطلق» «حاکم» و از این قبیل معنی میدهد و شاید مفهوم این اسم به انگلیسی آنرا برای انگلیسی زبانها مسخره جلوه میدهد (متترجم)

وقتیکه «شین» پاسخی نداد و همچنان خیره بخارج از بینجره نگزیست پدرم ادامه داد :

- کاش من هم میتوانستم مثل تو آرام باشم... من از این انتظار خوش نمیآید .



ولی این حالات انتظار زیاد بطول نیاز نماید . روز بعد که روز جمعه ای بود و ما بر سر شام نشته بودیم «لیوجانسن» و «هاری شیپستد» بخانه ما آمدند و خبر دادند که «فلچر» بازگشته و مردی را نیز با خویش همراه آورده است .

«لیوجانسن» هنگامیکه آندواز کالسکه پیاده میشدند دیده بودشان ... کالسکه جلوی پستانخانه ایستاده و آندو منتظر ایستاده بودند که از مرد عه برایشان اسب بیاورند در این خلال «لیوجانسن» توانسته بود این مرد ناشناس را از تزدیک بدقت مشاهده کند .

چون هوا داشت کم کم تاریک میشد وی چهره مرد ناشناس را خوب ندیده بود ولی نوری که در آن لحظه از بینجره دقتر پست بر چهره این مرد میتابید کافی بود که «جانسن» تشخیص دهد وی چگونه آدمی است .

او قامنی بلند ، شانه هایی نسبتاً بهن و کمری باریک داشت و هنگام راه رفتن بدنش را اندکی بیطرف بیچ و تاب میداد . چهارهاش را سیل زیبائی که دیدنش برای بیننده مطبوع بود زینت میداد و چشمان این مرد ، هنگامیکه بر تو چراغ در آنها منکس گشته و «جانسن» موفق بیدین آن گشته بود سرد و بیرحم بنظر میرسید و پرین در آنها میدرخشد که سبب اضطراب و تشویش «جانسن» گشته بود .

وضع ظاهر والبه مرد ناشناس اورا آدمی خود آرا و ظاهر پرداز نشان میداد گواینکه وضع ظاهر او چیزی از باطنش دستگیر بیننده نمیساخت . هنگامیکه این مرد روی برگردانده بود تا برود کمی کم متناسب با شلوار خود پوشیده بود اندکی عقب رفته و «جانسن» آنچه را که قبل از نظر وی پنهان مانده بود دیده بود . وی با خود دو طباقچه داشت ، اوکلات کالیبر چهل

- پدرم آهسته گفت:  
- «ارنى رايت»  
- «جانسن» معطل نکن، زود بلند شوابست را بردار و باعجله برو  
«ارنى رايت» راباینجایاور، «تورى» راهم اگریدا کردى باخودت بیاور...  
اما اول «ارنى رايت» را پیدا کن، زودباش.  
«هنرى شیستد» بالعن سنگین و شمرده خود گفت:  
- «جانسن» اگر بغواداین دونفر را پیدا کنند اچار است که شهر برود  
چونکه وقتی ما داشتیم باینجا میآمدیم در راه هردوشان را دیدیم که عازم  
شهر بودند.
- «شین» از جاچهید. «لیوجانسن» با وضعی ناراضی آهسته بطرف در  
میرفت و «شین» بایک حرکت اورا از سر راه خود کنار زد و باعجله از در  
بیرون دوید. «هنرى شیستد» پشت سر او با همان لعن سنگین غرغر کنان  
گفت:
- حالاچه عجله ای داری ؟ ماخودمان به «تورى» و «رايت» خبر و رود  
«جانسن» را گفتم و آنها در مراجعت از شهر حتماً اینجا یک سری باخواهند زد.  
صدای «شیستد» یکدفعه قطع شد. اسبی با حرکت چهار نعل بسوی  
خانه ما پیش میآمد و ماصدای پای آنرا بخوبی میشنیدیم «شین» با طاق  
بر گشت و بتلخی گفت:  
- اینهم جواب تو...

سپس بسوی نزدیکترین صندلی در کنار دیوار گرفت و همانجا نشست.  
آتشی که یک لحظه قبل از سر اپای وی زبانه میکشید فرونشت و او بار دیگر  
در افکار خویش غوطه ور بود و از وجنات او بخوبی میشد دریافت که این افکار  
تاجه حد نامطبوع و تلغی وسیاه است.

صدای پای اسب در چلوا ایوان خانه ماقطع شد و لحظه ای بعد «فرانک  
تورى» با شتاب بدرورن اطاق دوید. کلاه وی از سر ش افتاده و موهاش  
پریشان بود. سینه اش چنان بالا و پائین میرفت که بنظر میرسید تمام راه را  
پایای اسب خویش دویده است. دست خود را ب در طرف چهار چوب در گرفت

- دارای مهارت و سرعتی بی نظیر بود و در واقع در سرعت شلول کشی  
ومهارت تیراندازی کتر کسی بیای وی میرسید.
- «ولیسون» اصلاً از اهالی کانتراس بوده واژاین شهر به «شاین» آمده و بدنبال خود همه جا شهرتی از خونخواری و آدمکشی بر جای نهاده بود. آنطور که «ولی» گفت بودوی سه نفر را فقط در «شاین» بقتل رسانیده و خدا میداند که در شهرهای دیگر را باليات جنوب غرب که سابقًا محل اقامتش بود چند نفر دیگر را از پای در آورده و بزیر خاک فرستاده است.
- \*\*\*

«لیوجانسن» همچنان بصحبت مشغول بود و جزئیاتی را که بخارش میرسید بر آنچه قبلاً گفته بود میپیافورد.

«هنرى شیستد» کنار بخاری در صندلی خوش فرو رفته و چیزی نمیگفت.  
پدرم نیز در این خلال بایض خود مشغول بود و گاهگاه بی اراده دست در  
جب فرمیبرد و بستجوی کبریت میرداخت. این «شین» بود که یکدفعه باوضعی که همه ماراتکان داد کلام «لیوجانسن» را قطع نمود. صدایش رسا  
و خشن بود و در هواطین خاصی داشت. کاملاً محسوس بود که این مرد با نغصتین  
کلمه تمام آن اطاق و همه مارات تحت قدرت و انحر خوش قرارداده و بر جمع ما سمت برتری دارد:

•

- چه وقت آن دونفر وارد شهر شدند؟

- دیشب
- و آن وقت تواینه مدت صبر کردی و الان آمدی جریان را بـ  
گفت؟
- در صدایش اثری اذ نفرت نهفته بود:
- لیوجانسن، واقعاً که تو همان بدره کشت و کار و زمین شخم زدن  
میخوری ...
- روبه سمت پدرم کرد و امامه داد:
- جو، از میان همسایه های تو کدامشان جوشی تر هستند و زودتر از  
کوره در میروند ؟ زودباش، کدامیک ... «تورى» یا «ارنى رايت»؟

ظاهرآ در انتظار بیکچین فرستی بودند، هر دوی آنها ورقهای خود را بر زمین گذاشت و از جابر خاسته پشت میز بار آمدند. «توری» میگفت:

«فلچر» نهایت درجه مودب و مهربان بود. بعد از سلام و احوال پرسی با وی به «ارنی رایت» رونموده و با او مشغول صحبت گردید... میگفت که گرجه از این امر خیلی ناراحت و شرمنده است ولی احتیاج مبرمی باز ارضی «ارنی رایت» دارد و برای آماده ساختن آغل گلهای جدید خوش ناچار است که مناسبترین نقاط این اراضی را که همان مزرعه «ارنی» باشد انتخاب نماید. «فلچر» میگفت با آنکه «ارنی» هنوز بطور رسمی مالک اراضی خوبی نشده است معدله کوی حاضرات است که با قیمت مناسبی آنرا ازوی ابیان نماید. وی به «ارنی» میگفت:

- من حاضرم مزرعه و ملک ترا بسیصد دلار بخرم و این پولی که بتو میدهم فقط قیمت زمین توست و گرنه کلبه مغروبه ات بشیزی برای من ارزش ندارد.

«ارنی» در خانه خود خیلی پیش از این مقدار بول داشت بهمین دلیل قبل از چهار مرتبه دیگر نیز پیشنهاد «فلچر» را در دارد کرده بود... این باروی واقعاً عصبانی شده بود، هر بار که «فلچر» با این لعن بظاهر آرام و مهربان با او طرف صحبت میگردید «ارنی» دیوانه میشد... بالغی خشن با اختصار گفت:

- نه، من خیال فروش ندارم... نحالا و نه هیچ وقت دیگر.

«فلچر» مثل اینکه آخرین تکلیف خود را انجام داده باشد شانه بالا انداخت و با سرمه «ویلسون» اشاره مختصری نمود. در این مدت «ویلسون» بوضعی نیمه متبسم «ارنی» را مینگریست اما «توری» میگفت که در چشمانش برخلاف لبها کوچکترین اثری از تسم مشاهده نمیشد. وی به «ارنی» روی نموده و گفت:

- من اگر جای تو بودم در فکرم تجدید نظر میکردم، البتا اگر تو اصلاً فکری داشته باشی. «ارنی» با خشونت جواب داد:

- در این کار دخالت نکن، بتورم بوط نیست.

«ویلسون» بالغی آرام گفت:

- از این قرار تونشیده‌ای که من مباشر جدید مستر «فلچر» هستم و

تاخودش را روی پانگاه دارد و بعد که شروع بصحبت کرد گرجه مایل بود کامات را با فریاد ادا کند صدایش بصورت نجوانی بریده با فشار از گلویش خارج میشد:

- «ارنی» را باتیر زندند... کشندش!

این کلمات همه مارا از جا بلند کرد و در میان سکوت مرگبار چند لحظه حیرت زده یکدیگر خیره شدیم. فقط «شین» از جمع مامتنع بود. انسان فکر میکرد که سخنان «توری» کوچکترین اثری در روی بر جای نگذاشته است و بهیچوجه علاقه‌ای با آنچه این مرد میگوید ندارد. پدرم نخستین کسی بود که بعد از «توری» شروع به سخن گفتن نمود:

- یاتو «فرانک»، حالا دیگر کار از کار گذشته و «ارنی» دیگر بکم ما احتیاجی ندارد. بنشین و سعی کن قصبه را از اول تمام و کمال تعریف کنی... بنشین.

پدرم خود بجلورفت و «توری» را در نشتن کمک نمود. سپس در را بست و در صندلی خوش نشست. چهره اش فرسوده تر و پرتر بنظر میرسید.

☆☆☆

مدتی نسبتاً طویل گذشت تانفس «توری» سرجا آمد و توانست اصل قضیه را آنطور که خود شاهد آن بود برای ما تعریف کند. «توری» ترسیده بود؛ وحشت بنحو آشکاری از سرایای این مرد خوانده میشد و خود او نیز از این امر خجالت زده و شرمسار بود.

«توری» میگفت که او و «ارنی رایت» به چاپارخانه رفته بودند تا بته اماتی را که میباشتی برای «ارنی» بر سر دریافت کنند. بعد از گرفتن این بسته بکافه «گرافتون» رفته بودند که گلویی تازه کنند و سپس عازم مراجعت گردند. اگرچه «فلچر» شخصاً با تفاق دوست جدیدش «استارک ویلسون» در کافه حضور داشتند و پشت میز بزرگ بر سر بازی بوکر نشته بودند ولی چون اوضاع در این اواخر خیلی با آرامش و سکوت توأم بود «توری» و «ارنی» تا اندازه‌ای خاطر جمع بودند که واقعه‌ناگواری برایشان بیش نخواهد آمد و مردان «فلچر» مزاحیشان نخواهند شد... اما «فلچر» و «ویلسون»

حاضر بمقابله باوی بود . دست وی بایک حرکت سریع بطرف شلولش رفت ولی هنوز آنرا کاملاً از جلدش بیرون نکشیده بود که او لین گلوله شلول «ویلسون» در بین وی نشست و او را تلو تو خوران چند قدم بعقب فرستاد . دومین گلوله «ارنی» را یکدور تمام بدور خوش چرخاند ، و اندکی کف روی لپانش ظاهر گردید حالت از چهره وی محو گردید و بر زمین غلطید .

\*\*\*

ضمن اینکه «فرانک توری» مشغول شرح ماجری بود «جیم لوئیس» و چند لحظه پس ازاو «ادهاولز» باطاق موارد شدند . اخبار ناگواره هیشه خیلی زود منتشر میشد و این دونفر نیز مثل این بود که بهمین زودی از این واقعه ابتدانگیر مطلع گشته اند . شاید ورود شتاب زده «توری» بمنزل ما و سرعت جنون آمیز اسب او در دل شب وطنین چهار نعل حرکت حیوان آنها را از این سانجه با خبر کرده بود . در آن لحظه همه ما در آشپزخانه گرد آمده بودیم و من هر گز بخاطر نداشتیم که این دو مرد تازه وارد را تاین حد وحشت زده و متغیر دیده باشم .

من خود را بادرم چسبانده بودم و فشار بازو انش بین تسلی و آرامش می بخشید . در آن حال بخوبی حس می کردم که در آن جمع وی فقط خواست خوش را به «شین» معطوف نموده است و با تلغی و سکوت مشغول تماشی اوست .

پدرم بالحنی جدی و اندکی هراس انگیز گفت :

- پس این بود آنچه ما در این مدت منتظر ش بودیم و حالا باید خود را آماده مواجه با این موقعیت جدید بکنیم .. از این قرار ما باید یا زمین هایمان را بقیمتی که «فلچر» پیشنهاد می کند بفروشیم و یا سروکارمان با قاتل اجیر او خواهد افتاد ... بگوییم «توری» ، «ویلسون» با توهمندی داشت یا نه ؟

«توری» گفت :

- او بین نگاه کرد و گفت ، خیلی بددش که «رایت» در تصمیم خودش

شفل من اقتضام یکند که در معاملات ایشان دخالت داشته باشم ، معاملاتی که او با گوسالهای یکدنهای مثل توانجام میدهد .

بعد از باستفاده از اطلاعاتی که «فلچر» درباره «ارنی» در اختیار اوی بود شروع بتحریک و عصبانی نمودن اونمود :

- «ارنی رایت» تویک احمق تمام معنی هستی و واقعاً از یک آدم دور گه که مادرش سرخ پوست باشد جز حمامت انتظاری نمیتوان داشت .

«ارنی» فریاد زد :

- خیر ، دروغ است ... مادر من هر گز سرخ پوست نبوده است .

«ویلسون» با عصبانیت و شتاب گفت :

- چی ، احمق دور گه ... یعنی میگوئی من دروغ میگوییم ؟

- بله ، من میگویم که تو دروغ گویی بیش فی بیش نیستی .

«فرانک توری» میگفت سکوتی که پس از این حرف سراسر کافه را فرا گرفت چنان عمیق و کامل بود که صدای تیک تاک ساعت شماطه ای فرسوده در طاقچه پشت بار بخوبی ووضوح شنیده میشد .

«ارنی» نیز بمحض پایان حرف خوبی اهمیت کلامش را دریافت ولی چون سخت عصبانی و خشمگین بود بر سر حرف خود دیستاده و با جسارت در چشم «ویلسون» خیره گردید .

«ویلسون» بالحنی که حاکی از رضایت باطنیش بود گفت :

- که اینطور ...

... و کلام خوبی دا باموزیگری خاصی کش داده و بر روی آن تکیه نمود . بعد کت خود را بعقب ذذ تاشلول داشتیش آزاد و در دسترس باشد :

- «ارنی» حرفی را که ذذی بس بگیر و گرنه کاری میکنم که چهار دست و با از این کافه خارج شوی .

«ارنی» یکقدم از کنار میز بار دوور گردید . باز وان آویخته اش را به پهلو فشد و خشمی که در نهادش شمله وربود بدنش را گشیده و راست نگاه میداشت و «ارنی» با کمک این خشم اندک اندک بر وحشت درونی خوبی غلبه میکرد . او مفهوم حرف «ویلسون» و منظور باطنی اورا بخوبی دریافت و با شجاعت

اما باید به نحوی هست از این جریان جلوگیری کرد ... ما در مقابل «ویلسون» چکار میتوانیم بکنیم، آیا مقابله با او برای ما امکان دارد؟ ما که تیرانداز و شلیل بند نیستیم سروکارما دائمًا باشتم و بند و گاوو گوسفند است... شما هرچه دلخان میخواهد بگویید، من عمل «ویلسون» را جنایت میدانم.

— همینطور است.

این جمله کوتاه در فضای طین خاصی افکند... «شین» بر پایستاده بود و چهره اش سخت و بهه فشرده می نمود. عضلات بر جسته کنار چانه اش نشان میداد که وی با چه نیروی دندان بهم می فشد:

— بله، اینکار جنایت است. شما اسم این عمل را دفاع از خود و نزاع عادلانه و کلامات بچه گول ذنی از این قبیل بگذارید ولی در هر حال مفهوم باطنی آن جنایت است.

روی بست پدرم بر گردانه ورنجی آشکار در چشمانت ظاهر گردید؛ بعد متوجه سایر مردان شد و این بار در چهره اش فقط حالت تعقیر بنظر میرسید:

— شما هم میتوانید خیلی آهسته و بی سرو صدا، بر گردید به سراغ خانه و ملک خودتان و صدایتان هم در نیاید؛ فعلا هم لزومی ندارد که مهضطرب باشید؛ وقتی هم که رسیدا گر بشما فشار آوردن زمین خودتان را میفروشید و جان سالم بدرمی برد. «فلچر» دیگر با مثال شاکاری ندارد. او «ازنی» را برای این انتخاب کرد که قصدش را بدیگران فهمانده باشد و تکلیف شمارا روشن کند. این کار تمام شد. حالا او متوجه مقصود و هلف بزرگتری است و نظر او معطوف به یگانه مرد واقعی سراسر این دره است، مردی که شما را تابحال در این سرزمین نگاهداشت و کماکان سعی به نگاهداشتن شما خواهد نمود، مردی که تاجان درین دارد می کوشد تا حقوق شمارا بر ایمان حفظ کند و نگذارد آنچه که حقاً و قانوناً شما تعلق دارد از دستان خارج شود. این مرد اکنون ماین شما از یکطرف و «فلچر» و «ویلسون» از طرف دیگر ایستاده است و شما بایستی از خداوند سپاسگزار باشید که در این کشور

تجدد نظر نکرد، اینطور نیست آقا؛  
خاطره نگاه «ویلسون» باز کر کلام او بدن «توری» را بلسرده درآورد.

پدرم پرسید:

— بعد چه شد؟

— بعد من با آخرین سرعت از کافه خارج شدم و یکراست نزد شما آمد در تمام مدتی که این مکاله بین پدرم و «توری» میگذشت، «جیم لوئیس» در صندلی بخود می بیچید و قتی که صحبت باینجا رسید وی طاقت از دست داد از جای پیدا و فریاد کنان گفت:

— آخر چطور ممکن است این آدم برای خودش راست راه برود و هر کس را که دلش میخواهد با تیر بزند و بکشد.

«هنری شیپستد» غرش کنان گفت:

— بس است جیم، تو مگر متوجه حیله آنها نیستی. «ویلسون» آقدر «ازنی» را تحت فشار قرارداد و تحریک کرد که او ناچار شد دست باسلحه ببرد. الساعه «ویلسون» میتواند ادعای کند که «ازنی» را بخاطر دفاع از جان خویش کشته است ... او همین وضع را برای هر یک ازما نیز پیش خواهد آورد.

«لیجانس» نیز وارد صحبت شد:

— درست است، جیم. حالا دیگر اگر هم مابرومیم و با خود یک مأمور انتظامی از طرف دولت، باینجا بیاوریم توقیف «ویلسون» غیر ممکن است. نزاع بین او و «ازنی» کاملاً عادلانه و خالی از جنبه های آدمکشی بود، هردو آنها دست باسلحه بردند و، تنها آنکس که زودتر شلیل را از جلد بیرون کشید در نزاع پیروز شد و حریف خود را از باید درآورد. عده زیادی هستند که میتوانند جریان را یعنی بهمین صورت شهادت بدهند... علاوه بر این اگر ما بخواهیم یک کلاتر و مأمور دولتی با خود باینجا بیاوریم دیگر کار از کار گذشته است.

«لوئیس» این با واقعاً فریاد کشید:

است دیگرچه اقدامی خواهد کرد .  
 این فرصتی بود که «شین» بار دیگر کاری انجام دهد ، فکرش را برای صحبت قدری جمع کند و از آن حالت تلغی و خشونت بدرآید .  
 - فردا صبح اولین کاری که «فلچر» انجام بدهد اینست که ملک «ارنی» را اشغال خواهد کرد و از این بعد همیشه عده‌ای از مردانش را در این سمت رودخانه بکار راو خواهد داشت و حتی بعید هم نیست که به نظور تحت فشار قراردادن ساکنین این نواحی مقداری از گلهایش را با این اراضی بیاورد ..  
 و اما اینکه چه وقت «جو» ، ترا انتخاب کند و مستقیماً بر سراغت بیاید بستگی با این دارد که ترا چطور شناخته است . اگر «فلچر» پیش خودش خیال کند که تو بالاخره از میدان در خواهی رفت ، صبر میکند و منتظر می شیند تا بلایی که بر سر «ارنی» آورده است اثرات خود را در تو آشکار کند .. اما اگر ترا با اقامت آنطور که هستی شناخته باشد فقط یکی دور روز صبر میکند که خوب تصمیمت را بگیری و بعد از اولین فرصت استفاده کرده «ویلسون» را بر سراغت خواهد فرستاد . «فلچر» مایل است که تو و «ویلسون» را در ملاعتام و حضور مردم با هم رو برو کند تا آنکه شهود کافی موجود باشند ، همان کاری که در مورد «ارنی رایت» انجام داد ... حالا اگر تو خودت دیریا زود این فرصت را در اختیار او نگذاری خودش آنرا پیش خواهد آورد .  
 پدرم سری تکان داد و متفسک رانه گفت :

- درست است ... من اطیبان داشتم که تو وضع مرا با کمال صراحت برایم روشن خواهی کرد و از این امر بسیار متشکرم ... و حالا رفقا ، من تصور میکنم که ما باید یک چند روزی منتظر اولین اقدام «فلچر» بشیئم ، فعلا هیچگونه خطر آنی ما را تهدید نیکند . امشب «گرافتون» از جنازه «ارنی» مراقبت خواهد کرد و فردا صبح همگی در شهر برای برگزار کردن مراسم تدفین او جمع خواهیم شد . از آن به بعد بهتر است که از رفت و آمد به شهر خود داری کرده و حتی المقدور از خانه های خود دور نشویم . حالا بهتر است که شما فکرها یتان را در این باره بکنید و باز فردا شب همه در منزل من جمع شوید ، شاید باز راه دیگری بفکرمان رسید . من قبل از

گاه گاه مردی نظیر «جو استارت» ظهر میکند ...  
 ... و مردی نظیر «شین» .

آیا این کلمات از ذهن من گذشت و یاما درم آنرا ادا کرد ؟ نیدانم .. در آن لحظه مادرم باحالی آمیخته از وحشت و غرور لحظه بلحظه پدرم و «شین» را مینگریست . پدرم باز به مرتب کردن پیپ خود و انباشتن آن از تباکو مشغول بود و ظاهراً در آن لحظه این یگانه مسئله‌ای بود که برای وی دارای اهمیت و قابل توجه بود .

دیگران باناراحتی در رجای خود تکان میخوردند . گفته های «شین» موید احساس و فکر دادونی خود آنها بود اما این فکر و احساس آنها را شرمنده و خجل می‌ساخت و بنظر میرسید که طرز بیان او سبب رنجش خاطر شان شده است ... «ادهالز» بالعنی که خالی از تهدید و نفرت نبود گفت :  
 - مثل اینکه تو از این کار کثیف آدمکشی زیاد اطلاع داری .  
 - همینطور است

«شین» گذاشت تا این کلام کوتاه و مختصر و ساده با همه مفهوم مهیب آن خیلی روشن ادا شود و چیزی بدنبال آن نیافرود . چهره اش خشن و جدی می نمود و پشت آن ظاهر خشن و عبوس اثری از اندوه و غم نمودار بود که می کوشید خود را ظاهر تر و آشکار تر سازد . اما «شین» این حالت را در خود محون نمود و مستقیم در چشم «ادهالز» نگریست . مردک پس از چند لحظه سر خود را بزیر اینداخت .

- پدرم پیپ خود را مرتب و آماده نمود و با آرامی گفت :  
 - شاید برای ما این فرصت و موقعیت خوبی باشد که «شین» در این گونه جریانات صاحب اطلاع و تجربه است و این تجربه او میتواند برای ما راهنمای بسیار مفیدی باشد و تو نیز «جانسن» اگر شعور ییشتری داشتی و ورود «ویلسون» را زودتر بسیار خبرداده بودی «ارنی رایت» الساعه زنده بود ، باز جای خوبی باقی است که «ارنی» صاحب اهل و عیال و خانواده نیست .  
 پدرم متوجه «شین» گردید :

- بنظر تو حالا که «فلچر» دست خود را در این بازی بمانشان داده

لحظه بر گردانید و بقبیلش مسرتی بخشید. باشاره سرحرف «شین» را تصدیق نمود و بسمت مادرم رونمود. مادرم نیز آمده بود که بحث و گفتگو را با او آغاز کند:

— مگر نمی فهمی «جو»؟ اگر تو سعی کنی که بهانه بdest «فلچر» واين ... اين «ويلسون» ندهي و با آنها تزديك نشوي اوضاع مطابق ميل ما يش خواهد رفت و فرصتی بdest «فلچر» خواهد افتاد ... او که نمی تواند تا ابد «ويلسون» را در اين دره نگاهدارد:

مادرم خيلي با عجله حرف ميزد و من علت اين امر را می فهميدم. او يش از آنکه بخواهد پدرم را قانع کند می خواست خود را مقاعد سازد و پدرم نيز اين امر را در يافته بود.

— نه، مارييان آدم اگر يك جوغرو روشخصيت داشته باشد محال است که بتواند مثل خر گوش در سوراخي بخزد و خود را آنجا مخفی سازد.

— شاید اينطور باشد ... اما برای تومقدور نیست که يك مدت آرام بعاني و بهانه بdest او ندهي که تورا و اداره جنک وجودال کند؟ پدرم با چهره اي جدي و عبوس ولی در حال يك خلق و حالت بهتر از سابق بنظرم رسيد بالعن مصمم و شمرده اي گفت:

— اينكارهم فايده اي ندارد. آدم اگر ناچار باشد تا يك مدتني میتواند هر گونه فشار را تحمل کند مخصوصاً اگر برای اين مقاومت و پايداريش دلایل بزرگی هم وجود داشته باشد.

بدنبال اين کلام نگاه مختصری بطرف من افکند و افزود:

— اما بعضی چيزها هست که انسان نمی تواند تحمل کند، نمی تواند در مقابل آنها تسلیم بشود و بعد از آن مثل گذشته بزنندگی خویش ادامه دهد.

«شين» ناگهان نفس عيقى بدرون کشيد و صدای اين نفس که گوئي مدتی مديد محتاج بدرون کشين آن بود در واقعه کوتاه ما بين کلام پدرم باعث حيرت من شد و بدنم را تکان داد. او با چيزی در وجود خویش مي چنگید، باز همان حالت اندوه و نوميدی پنهانی ديرين در روح او بيدار شده بود و چشمانش در زمينه چهره رنگ بريده وي تيره و درد کشیده بنظر ميرسيد.

آنکه تصميم به انجام کار بخصوصي در اين مورد بگيرم ميل دارم بيم که قتل «ارني» در شهر چه عکس العلمي بوجود خواهد آورد.

مه مайл بودند که موضوع را بهمنجا ختم کند و می خواستند که اختياره را گونه اقدامي را به بدرم و اگذار کند اين مردها، افرادي شريف و با كدامن بشمار ميرفند اما اگر تصميم با آنها می بود هيج يك حاضر به مقابله با «فلچر» نبودند. تا آنجا که پدرم حاضر به پايداری بود آنها نيز مقاومت مي گيرند. اگر پدرم دست از مبارزه بر ميداشت و اين سر زمين را ترك می نمود اوضاع کاملاً برونق مراد «فلچر» مي گشت. گروه همسایگان ما نيز در آن حال که زير لب از مأخذ حافظي کرده و راه خانه هاي شان را در پيش می گرفتند اين جريان را بخوبی احساس می گردند ..

\*\*\*

پدرم در آستانه درايستاد و مدتی به تماساي دور شدن آنها پرداخت. بعد که روی بر گرداند و بسمت صندلي خويش آمد در راه رفتش سنگيني و فرسودگي خاصي آشکار بود. آهته سرجايis نشت و بعد از اندکي مك گفت:

— فردا يك نفر باید بخانه «ارني» برود و اثنایه اش را جمع کند ... «ارني» در «ایووا» چند نفر قوم و خويش دارد.

«شين» گفت:

— نه،

در صدایش اثری که قاطعيت کلامش را ميرساند نهفته بود: — نه، اينكارصالح نیست، شاید «فلچر» بخواهد از همین امر نيز بر عليه تو استفاده کند ... اينكار را به «گرافتون» و اگذار کن.

پدرم بساد گي گفت:

— اما آخر «ارني» دوست من بود.

— حالا ديگر دوستي تو بدرد اوني خورد ... سعی کن دوستي خودت را برای زنده ها نگاهداري.

پدرم مدتی به «شين» نگريست و اين امر او را به زمان حاضر در آن

— پدر، تو که میدانی «شین» فرادنخواهد کرد ... او از هیچ چیز نخواهد گریخت!

پدرم از قدم زدن استاد . چشانش بحال تتعجب اند کی باریک شد و بی آنکه مرا واقعاً بینند مدتنی بعن خیره گردید ... بعد مادرم شروع به صحبت کرد :

— «باب» درست میگوید ، «جو» ... ما نمی توانیم با این عمل خود «شین» را حیر و گول خودده بر جای بگذاریم و فریش بدیم . یادم آمد که درست همین حرف را مادرم به «شین» زده بود منتها آن دفعه موضوع صحبت پدرم بود . مادرم ادامه داد :

— اگرما از این معن که فراد را کنیم «شین» هر گز مارا نخواهد بخشید . مبارزه ای که ما دریش داریم دیگر از صورت جدال مطلق با «فلچر» و حفظ یک تکه زمین خارج شده است . ما بایستی شایسته قضاوی که «شین» در باره ما میکنند باشیم و نگذاریم تصور کنید که در باره ما بغلط قضاؤت کرده است . «باب» راست میگوید ؟ «شین» آدمی نیست که از جلوی چیزی فراد را کنند و بهین دلیل ما نیز باید از این معن که فراد را کنیم .

— بین ماریان ، تومیدانی که من مردی نیستم که دریک همچه مواقعي قصد فراد را کنم ، تو مرا بهتر از این شناخته ای ؛ من هیچ وقت از مقابله با مشکلات ترسیده ام ولی غرور پوچ من و این خانه و زندگی و مزرعه مادر مقابل وجود یک همچه مردی چه اهیت و اوزشی می تواند داشته باشد .

— مقصودت را می فهم «جو» ، ولی توعاقبت امر را نمی سنجی . در این لحظه هر دو آنها در صحبت گرم شده و با حرارت و صمیمت .

سخن می گفتند ، کلام یکدیگر راقطع نمی کردند بحرف هم گوش میدادند و سعی می کردند تا مقصودشان را به ساده ترین وضعی یکدیگر بفهمانند .

مادرم می گفت :

— بین «جو» ، من نمی توانم مقصودم را خوب بیان کنم ولی همینقدر میدانم که جمع ما با چنان پیمانی بهم وابسته است که وجود یکی ما در

مثل این بود که قادر نیست بنا نگاه کند . از جا برخاست ، با قدمهای نامرتب بست در رفت و خارج شد . صدای گامهایش را شنیدیم که بطرف انبار میرفت و این صدا اندک اندک مبهم تر و ضعیف تر بگوش میرسید .

حالا پدرم سبب حیرت و تعجب من گردید . نفس او نیز بر پرده و با واقعه های طویل وارد سینه اش میشد . از جا برخاست و در طول اطاق بقدم زدن پرداخت . وقتی که بطرف مادرم روکرد واورا موردنخاطب قرارداد ، صدایش خشن و توأم با غضب بود و من در یافتم که وی نیز ملتفت تغییر باطن «شین» گشته است و می داند که وی در طی این چند هفته گذشته از چه امری در عذاب است و چیست که درون او را آهسته می خورد و می تراشد .

— ماریان ، این تنها چیزی است که من نمی توانم تحمل کنم . وقتی که فکر میکنم ماجه عذایی دادارم بر او تحمیل میکنیم ... هر بلایی که بسر من بیاید زیاد مهم نیست ، من مثل همیشه حرفا های قلبم میزنم و شکست و خوارت خودم را باین وسیله جبران میکنم ... اما خودم میدانم که من از هیچ چیزی با «شین» قابل مقایسه نیستم . اگرمن آنطور که اورا الان می شناختم چندی پیش شناخته بودم هر گز راضی نمیشم که اورا تا حالا نزد خودمان نگاهدارم ؛ ولی من فکر نمیکرم که «فلچر» دست یک همچه اعماقی بزند و تا این حد حاضر به مبارزه باما بشد . «شین» در آن وقتی هم که هنوز باین دره قدم نگذاشته بود از نبرد زندگی خویش پیروز بیرون آمده بود و خستگی این نبرد را هنوز در تن داشت ... حالا آبا لزومی دارد که اوراین نبرد که مستقیماً بامنافع ما سرو کارداد داشت شرکت کند و احیاناً مغلوب شود ؟ ... من تصمیم خودم را گرفتم . بگذار «فلچر» به مراد خویش برسد . من ملک خودم را می فرمدم و از این نواحی خواهم رفت .

در آن وقت هیچگونه فکری در مغز من نیمگذشت ... فقط حس میکردم ، بدیلی که خود نمی داشتم بار دیگر انگشتان «شین» را در موهای خودم حس میکردم و دست اوسر را با آرامی تکان میداد . توانستم یعنی از آن کلامی که تا آن وقت در دل نگاهداشته بودم خفه کنم ... فریاد زدم :

شهر نشینان حاضر نیستند زیاده از حد اعمال «وبلسون» و جنایات اوراتحمل کنند و هستند اشخاصی که در عقاید خود آزاد و مستقل هستند حق و باطل را از هم تشخیص میدهند.

پدرم حالا که افکارش را بصورت مرتب و صریح بربازان می آورد هر لحظه مسروتر و شکافته تر بنظر میرسید. بعد از آنکه مرا به بستر فرستادند او و مادرم مدتی بحال تجویا با یکدیگر در آشپزخانه صحبت کردند. من در بستم دراز کشیده و گردش ستارگان را که آن بالاها در زمینه مغلی آسمان به سیریابیان ناپذیر خود ادامه میدادند تماشا میکردم... طولی نکشید که پلکهایم سنگین شد و آنکه اندک درخواب عیقی فرورفت.



مقابل آن بی اهمیت و ناچیز است و میدانم که فرار از هر گونه بلافسی که ممکن است بس رما بسیار ناگوارتر و غیرقابل تحمل تراست. اگر ما در مقابل این جریان<sup>۱</sup> فرار اختیار کنیم دیگر در تمام طول زندگی آینده مان هیچ چیز بر سر راه نغواهیم داشت و اصولا هیچ یک ازما صاحب آینده‌ای نخواهیم بود و حتی «باب» نیز آینده و هدفی دیگر بر سر راه خود نغواهد دید. پدرم با وضعی ناراحت و آزرده گفت:

ـ آه، واقعاً که چقدر اسباب بدینختی است ... «توری» و «جانسن» و دیگران همگی می‌توانند فرار کنند و هیچ مانع هم برایشان نغواهد داشت ولی ما ...

ـ «جو»! جو استارت! بازمیغواهی مرا دیوانه کنی ... من راجع به آینها صحبت نمی‌کنم من راجع بخودمان حرف میزدم.

بدرم متفکرانه سری تکان داد و مثل اینکه با خودش حرف میزند آهسته گفت:

ـ آها، نیک که نباشد دیگر طعمی باقی نمی‌مانند... دیگر هیچ چیز بعد از آن اهمیتی نخواهد داشت ... فقط ما در این میان نیک جمع هستیم... فقط فراریا عدم فرار ما مهم است.

ـ اوه، جو! جو! من همین را می‌خواستم بگوییم و من میدانم که ما بنحوی در مقصود خودمان بالاخره موفق خواهیم شد، نیدانم چطور ولی مسلم میدانم که بالاخره موفق میشویم. میدانم که اگر ما نسبت بهم دیگر ایمان و اعتماد کافی داشته باشیم بالاخره کارمان را از پیش خواهیم برد و قشنهایمان با موقیت توأم خواهد بود. مسلماً موفق می‌شویم، چاره دیگری نیست.

ـ این طرز استدلال مخصوص ذهن است، ماریان ... بهر حال تا حدودی حق باتوست ما این بازی را بالاخره با خواهیم رساند اما در این کار اختیاج به مراجعت شدید و قشنه مرتباً و کامل است. شاید تنها راما فعلاً این باشد که صبر کنیم تا «فلجر» ناچار بشود دست خودش را نشان بدهد و در انجام اعمال قدری از حدودی که خودش حساب کرده است تجاوز کند.

میخواند ... وقتی بخود آمد که دیدم که سایه احجام به منتها درجه تقصان خود رسیده و آفتاب ظهر بالا آمده است . مادوم برخاست ورفت که بنها هار سرکشی کند و در همین موقع بود که سروکله پدرم و «شین» از دور پیداشد . وقتیکه مادرم داشت ناهار را بروی میز می چید آندو نیز از دروازه شدند . سرمیز نشستیم و بعدها خوردن پرداختیم . مثل اینکه جشن و یا روز تعطیلی بود ، نه اینکه آن روز روزیگاری باشد بلکه از این جهت که این آدم بزرگها آسوده و بی خیال حرف میزند نوسي داشتند که در صحبت شان حرفی از «فلچر» بیان نیاورند و عیش آن لحظه را با این وسیله پرهام نزند . پدرم از آنچه در شهر گذشت بود مسرو روراضی بود .

وقتیکه ناهار داشت تمام میشد پدرم به شرح ماجری پرداخت :

— بله ، یک تشییع جنازه مرتب و خوب برای «ارنی» پیا کردیم ، چنان مراسی بود که فکر می کنم خود «ارنی» هم اگر زنده بود از آن قدر دانی می کرد : «گرافتون» هم یک مرتبه حسابی خواند و جالب آن بود که تمام حرفهایش از دل بر می خاست آن مردک «ویر» نام و منشی اش یک تابوت واقعاً مرتب درست کرده بودند و هر کاری کردیم حاضر نشدن یکشاهمی پولش را بگیرند ، «سیمس» معدن هم ساعه دارد یک سنک قبر قشتنک درست می کند و او هم حاضر نشده بولی در عوض آن بگیرد . وضع جمعیتی که آنجا جمع شده بود هم اسباب تعجب من شد ، هیچ گذاشتن از «فلچر» دل خوشی نداشتند ، از این عده که به سی نفر بالغ می شدند یک نفر کلمه ای از «فلچر» بیان نیاورد . «شین» دنباله کلام پدرم را گرفت :

— سی و چهار نفر بودند ، من شردمشان ... و نکته جالب این بود که «ماریان» ، آنها فقط بخارتر تشییع جنازه «ارنی رایت» در آنجا جمع شده بودند ، این امر نمی توانست لائق برای حضور چند نفری که من آن جادیدم علتی قوی و کافی باشد . آنها می خواستند باحضور خود در آن جمع نظر و عقیده شان را نسبت به مردی که «جو استارت» نام دارد نشان بدهند ، مردی که بتوکفت خودش چه نطق خوبی در آن جمع ایجاد کرد . این شوهرت کم کم دارد در این حوالی برای خودش وجهه خوبی پیدا می کند . قول میدهم

آفتاب صبح به خانه ما نور و روشنایی بخشید ، دنیای خارج روشن وزنده شد . صبحانه خوبی داشتیم . پدرم و «شین» بعد از صبحانه از همان اول صبح شروع بکار کردند . یک قدری کارهای متفرقه در خانه و ابار بود که می بایستی انجام بدهند و بعد عازم شهر شوند . کارها که تمام شد را مدت کوتاهی اسبها را ذین کرده و بطرف شهر رهسپار شدند . من دلتک و افسرده در چلوی خانه بر جای ماندم ، نمی توانستم خودم را بهیچ نوع بازی و سرگرمی مشغول کنم .

مادرم بعد از آنکه از شستن طرفها فارغ شد بایوان آمد و مرادید که ایستاده و چشم به جاده دوخته ام ، صدایم زد و مزا به ایوان خواند . رفت و تخته رئیک و رورفت ایرا که رویش اعدادی نوشته بود و ساقاً در خانه ما برای بازی وقت گذرانی بکار میرفت آورد ، نشستیم و مشغول بازی شدیم . مادرم در این طور بازیها خیلی دست داشت و همیشه وقتیکه مشغول بازی می شد مثل بچه ها بسرذوق می آمد و مرا هم در هیجان خود شریک می کرد . وقتیکه من سه دست ازاو بردم بلند شد و تخته را سرجایش گذاشت ، بعد سه عدد سیب درشت و آبدار و یک کتاب که یادگار دوران تدریس اور در مدرسه بودو من با آن خیلی علاقه داشتم آورد و بن داد . نشتم و به خوردن سیب ها مشغول شدم و در آن حال اوداستان های کتاب را برای من با صدای بلند

اختیاریش بند خویش دا دردست می‌فرشد و مچاله می‌کرد . آنها چهارنفر بودند . «فلچر» و «ویلسون» در جلو و دونفر دیگر دنبال آنها بودند . اسپهابشان را در فاصله بیست قدمی ابوان متوقف کردند . در طی تقریباً یک سال این نخستین باری بود که من «فلچر» را میدیدم . مرد بلند قامتی بود که مسلماً یک زمانی در آن لباس‌های زیبائی که همیشه می‌بوشید با آن وضع پر تکبر و غرور آمیز و آن چهره خوش تراش و ریش کوتاه و سیاه و چشمان درخشان خیلی زیباجلوه می‌کرده است . حالا خطوط سیماش حالت سنگین و خفه‌ای بخود گرفته و در حرکات اندامش کم کم کندی خاصی که ناشی از چاقی بود ظاهر می‌شد . از چهره‌اش حالت موذیگری و خیاثت خوانده می‌شد و در جنات وی نشانه یک نوع تصمیم بیرحمانه بنظر میرسید که من بیاد نداشم که قبل متوجه آن شده باشم .

«استارک ویلسون» علیرغم آنچه «توری» درباره خود آرامی و ظاهر پردازی وی گفت بود مردی لا غراندام بود که سرو وضعی مرتب داشت . روی ذین بوضعی سنگین و توأم با تنبلی نشته بود ولی این وضع او انسان را فریب نمی‌داد . وی کت بر تن نداشت و ششلوهاش بوضعی آزاد به پهلویش آویخته بودند . حالتش نشان میداد که بنحوی خونسرد و مرگبار بخود متکی است ولب آویخته‌اش در ذیر سبیل وی نمودارین اطیبان وی به خودش و تحریر او نسبت به ما بود .

«فلچر» درحال تبسیم بود و حالتی دوستانه داشت . مطمئن بود که ورق بر نده را دردست دارد و هر طور که بخواهد می‌تواند در بازی از آن استفاده کند و این حالت بخوبی ازو جناتش خوانده می‌شد . سخنانش نیز ممید همین امر بود :

- خیلی بیخشید که بعد از آن حادنه ناگواردی شب باین زودی مزاحم شدیم ... من خیلی میل داشتم که همچه امری پیش نمی‌آمد ، ولی خوب ... چاره‌ای نبود . اگر انسان در اینطور موارد اهل عقل و منطق باشد هر گز کار به ششلوکشی و تیراندازی نخواهد کشید ، «اردنی رایت» هم اگر مرد

که اگر این شهر تشکیلاتی بهم بزند و وسیع تراز حلا بشود شوهر تو به مقامات بزرگی خواهد رسید ... و حتی اگر صبر بکنی طولی نخواهد کشید که او شهردار این ناحیه خواهد شد .

نفس مادرم با پنهان گریه آلو دی در گلویش پیچید :  
- اگر ... سپر ... بکنیم ...

کلمات را با آرامی ادا کرد و نگاهی به «شین» انداخت ، در این نگاه وحشتی شدید موج میزد . نور و حرارت از جمع مارخت بر بست و در آنحال هنوز بخود نیامده بودیم که صدای پای اسپی که بسوی خانه ما می‌آمد واضح ورسا شنیده شد .

\*\*\*

بطرف پنجه دویدم که از آنجا بیرون رانگاه کنم . نیم‌انstem چرا «شین» با آنکه همیشه مراقب و پیدار بود جلوتر از من خودش را به پنجه نرساند ، این امر در نظر من عجیب و حیرت آور بود .

«شین» بوض آنکه خود را به پنجه برساند ، صندلیش را عقب زد و با صدای آرامی گفت :

- «جو» ، این حتاً «فلچر» است ... قضیه شیمیع جنازه و قضاوت مردم را درباره آن شنیده و حالا وارد اقدام شده ؟ تو خودت را ناراحت نکن ، گرچه او در جهه مخالف ماست ولی مطمئنًا در اینجا دست از پا خطأ نمی‌کند .

پدرم با سرگفت «شین» را تصدیق کرد و بست در رفت . اوموقعي که از شهر برگشت ششلوش را از کمر گشود ، و قبیکه داشت بطرف در میرفت از کنار ششلو و کمر بند خود که بدیوار آویخته بود را شدود را عرض آن تفنگی را که با میخ روی دیوار نصب شده بود برداشت . آنوقت در حالی که تفنگ را بیکدست ، بهمان دست راست گرفته بود در را گشود و قدم برایوان گذاشت . «شین» آهسته بدبانی او چند قدم پیش رفت و به آستانه در تکیه کرد . حالتش خیلی آرام و در عین حال مراقب بود . مادرم خودش را بکنار من رساند و از پنجه به تماشای بیرون پرداخت ، در آن حال بسی

و زمین انجام داده‌اید آنرا از شما می‌خرم؛ اگر میل داشته باشد که باز هم در همین زمین زندگی کنید، ترتیب آنرا میدهم. اگر بخواهی گله خود را باز هم داشته باشی ترتیب آنرا هم خواهم داد؛ من فقط می‌خواهم که شما برای من کار کنید.

پدرم تعجب کرده بود، او واقعاً انتظار چنین چیزی را نداشت. پس از چند لحظه بی‌آنکه رویش را از سمت «فلچر» بعقب برگرداند «شین» را مخاطب قرارداد و بلحن آرامی گفت:

— اجازه میدهی از طرف تو هم حرف بزن؟  
— آری، «جو»

صدای او نیز مثل پدرم آرام و ملایم بود ولی کلمات هردوی آنها بگوش مردانی که دور از ایوان ایستاده بودند رسید. در کلام «شین» غرور اندکی احساس می‌شد.

پدرم در آنحال که روی ایوان ایستاده بود قد راست کرد و مستقیم چشم در چشم «فلچر» دوخت:  
— تکلیف دیگران چه می‌شود؟ «جانس»، «شیسته» و بقیه چه باید بکنند؟

— آنها باید بروند.  
پدرم بی‌وقفه گفت:  
— نه.

— من برای زمین و خانه تو بهمین وضع که هست هزار دلار میدهم و این آخرین قیمتی است که من میتوانم پردازم.  
— نه.

خشم درونی «فلچر» روی چهره‌اش گسترده شد و چیزی نمانده بود که روی بسم «ولیسون» برگرداند اما جلوی خودش را گرفت و باز همان تبسم موزیانه را بزحمت برلب آورد:

— «استارت»، از عجله نفعی عاید انسان نمی‌شود. من حاضرم که قیمت ملک ترا تاهرا و دوست دلار بالا بیرم و تصدیق کن که برای تو بددست آوردن این پول خیلی بهتر از حوادث ناگواری است که ممکن است

فهمیده‌ای بود هیچ وقت مستر «ولیسون» را دروغگو خطاب نیکرد، این اشتباہ برای او خیلی گران تمام شد.

پدرم خیلی تند و مختصر گفت:

— هیبنطور است اما «ارنی رایت» همیشه حرف راست میزد.  
بخوبی دیدم که بدن «ولیسون» متقبض شد و لبانش را بهم فشد...  
پدرم افورد:

— مقصودت را بگو واژملک من خارج شو.  
«فلچر» همچنان تبسم می‌کرد:

— بین «استارت» گذشته‌ها گذشته، چه احتیاجی به نزاع و دعواست؟  
بیاکاری کنیم که دیگر ضرورتی برای تکرار و ضعف گذشته بیش نیاید. تو خودت یک وقت در چراگاه‌های وسیع گله دارو گله چران بوده‌ای و وضع مرا می‌فهمی... الساعه من بعداً کثر زمینی که تهیه‌اش برایم مقدور باشد احتیاج دارد و از این گذشته اگر هم حاجتی بزمین‌های وسیع نداشته باشم نمی‌توانم اجازه بدهم هر بی سرو بائی پا شود راه یافتد و باین حوالی بیاید و مرا از حق آب محروم کنند.

پدرم گفت:

— این صحبتها دیگر کنه شده... تو میدانی که من در چه وضعی هستم  
اگر غیر از اینها حرف تازه‌ای داری بگو و خیال خودت را راحت کن.

— بسیار خوب «استارت»، پیشنهاد من اینست. اصلاً من از صراحت تو خوش می‌آید، قصد و هدف توازن گله‌داری قدری بنظر من عجیب‌جلوه‌می‌کند باوجود این خوش می‌آید که وقتی یک کاری را در دست می‌گیری تا تاماش نکنی آنرا زمین نیگذاری... تو و آن مردک هیکارت زوجی هستید که خیلی بدد من می‌خورید و من خیلی میل دارم که شما رادر کفار خودم و جزو بیاران خودم داشته باشم. من خیال دارم «مورگان» را همین زودیها خارج کنم و میتوانم سست اورا بتوبدهم و معاون و همه کاره من باشی و آنطور که شنیده‌ام این همکار توهمند برای سپرستی امور دیگران های من خیلی مناسب است، این شغل را هم باومیدهم. چون شماها دیگر همه کارهایتان را در این مزرعه

مردهای بالغ حرفهای گنده ترازدهانت میزند... این شتلولها را از خودت جدا کن تاثابت بشود که تمام هیکلت باندازه یک بچه کوچک بیشتر نیست. جسارت و جرئتی که در این کلام نهفته بود یک لحظه «ویلسون» را بیحرکت درجای خود نگاهداشت و در همین وقفه اندک صدای پدرم مانع از ادامه سخنان «شین» گردید:

- بس است، شین!

تیرگی از چهره «ویلسون» محو شد و لبخندی صورت او را از هم شکفت:

- می بینم که دیگران باید برایت تکلیف معین کنند و از تو مواظبت کنند! سراسب را بر گرداند و مهیز به پهلوی حیوان فرو برد تا خود را بدیگران که از آنها عقب افتاده بود برساند.

فقط آن وقت بود که من فهمیدم مادرم شانه های مرا چنان در چنگ می فشد که کم کم لشارش در دنالک می شود، وقتیکه «ویلسون» دور شد مادرم خود را بروی یک صندلی افگندو مرا نیز هم چنان در کنار خود نگاه داشت و با گوش فشد، صدای پدرم و «شین» در ایوان شنیده می شد:

- اشتباه می کنی «جو»، قبل از اینکه توبتوانی تفناک را بطرف او شانه بروی و گلو له را در لوله بگذاری او شتلول را کشیده و هنف فرادت میداد.

از لحن کلام پدرم در جواب «شین» معلوم بود که می کوشد احساس خود را در لفاههای از غصب مصنوعی پنهان کند:

- اما تو، تودیوانه چه خیال داشتی؟ میخواستی او را وادار بگنی که شتلول بکشدو ترا از با دریاورد که من بتوانم بعد اورا با گلو له بزن؟ مادرم از جا جهید و مرآ کنار زد، و خود را باستانه در رسانید و با غصب ناگهانی و فراوان فریاد زد:

- ... و هر دوی شما احمق ها فقط بخاطر اینکه او مرا مورد اهانت قرارداده بود؛ میخواستید دست با آن عمل احمقانه بزنید؟.. نفهمیدید که

در انریکندنگی و کله شقی برایت اتفاق بیاقد. حالا من عجله ای برای دریافت جواب ندارم تا مشتبه بتو مهلت میدهم که بنشینی و خوب فکرهایت را در این بابت بگنی. شب در مغازه «گرافتون» منتظر هستم، امیدوارم حرفهایت منطقی و از روی عقل و فهم باشد.

«فلچر» سراسب را بر گرداند و عازم مراجعت شد و دو گاو چرانی که همراه وی بودند، نیز با او براه افتادند، اما «ویلسون» بلا فاصله پشت سر روی حرکت نکرد، در همانحال که روی ذین نشته بود اندکی بجهلو خم شد و نگاه استهزا آمیزش را در چشم پدرم فروبرد:

- بله، «استارت». فکرهایت را بگن... گمان نمیکنم دلت بخواهد کس دیگری بعد از تو از این خانه و زندگی و آن زن زیبایت که پشت بنجره ایستاده است بهر مند بشود.

«ویلسون» در خاتمه این کلام داشت عنان اسب را میکشید تا حیوان را وادار به دور زدن بگند و لی یکدفعه عنان را وها کرد و بدنش بحال مراقبت و دقت روی ذین منقبض شد. نمیدانم در صورت پدرم چه دید که او را با این حرکت واداشت. من و مادرم چهره اورا نمیدیدم چونکه پشت شما بود ولی دیدیم که دستی که تفناک را گرفت بود به پهلویش فشرده گردید.

- جو، چه میکنی؟

«شین» بایک حرکت خود را بگنار پدرم رساند و از کنار او گذشت، آرام و متین از پله های ایوان پائین رفت و بهمان وضع به «ویلسون» نزدیک شد و در فاصله شش قدمی وی ایستاد. «ویلسون» نخست از این حرکت حیرت کرد و دستش آهته بطرف شتلول رفت ولی وقتیکه «شین» از حرکت ایستاد و «ویلسون» دید که وی با خود اسلحه ای ندارد دست خویش را به پهلو آویخت.

«شین» سرش را بلند کرد و چشم بچهره وی دوخت، صدایش مثل ضربه شلاق بالغی مملو از تحیر طین افکند:

- توفقط بخاطر همان یک چفت شتلول برآقی که با خودت داری مثل

نمیدانم که آنها در شور و هیجان خویش خیال داشتند تاچه مدت همان طور در ایوان ایستاده و یکدیگر را خیره خیره نگاه کنند. من آن وضع را باسئوالي که بنظر خودم خیلی ساده جلوه میکرد و مفهوم آن را فقط بعد متوجه شدم در هم شکتم:

— پدر، امشب خیال داری به «فلیچر» چه جواب بدھی؟  
جوایی نشیدم ... جوایی وجود نداشت و من نیز این نکته را خوب دریافتم، میدانستم که پدرم به «فلیچر» چه جوابی باید بدھد... کم کم داشتم بزرگ و عقل رس میشدم!

میدانستم پدرم در جواب پیشنهاد «فلیچر» چه باید بگوید، و نیز میدانستم که او امشب حتیاً به مغازه «گرافتون» خواهد رفت چونکه پدر میر است ...

در آن لحظه دریافتم که چرا آن سه نفر دیگر از نگریستن به چهره یکدیگر خود داری می کنند ... نسیمی که از مزارع آفتاب خورده برخاست در آن ظهر گرم چندش آور و نامطبوع بود.

یکدیگر نگاه نکردند. یک کلمه با هم حرف نزدند، در عین حال من احساس کردم که آنها در عین سکوت و خاموشی خویش در آن لحظه از هر وقت یکدیگر نزدیکترند.

هر سه افکار یکدیگر را بخوبی درک می کردند و هر یک از آنها می-

اگربای اهانت در میان یا یابد قدرت تحمل من کمتر از شا دو نفر نیست؟... من خودم آدم نبودم که عکس العملی نشان بدهم؟  
«شین» و پدرم با دهان گشاده از حیرت اورا می نگریستند؛ پدرم بر حیرت خود غالب آمد و بالحن ملایمی گفت:  
— بگو ماریان، آیا این علت کافی نیست که یک مرد را وادر به جنایت بکند؟

«شین» نیز بلعن آرامی گفت:  
— بله، همین علت کافی نیست؟  
نگاه اوتوجه مادرم بتهائی نبود بلکه وقتی این جمله را بروزبان آورد به پدرم و مادرم هردو می نگریست.

جلوه میکرد ، مثل اینکه این وقایع متعلق بیک زندگی پیشین باشد. تنها چیزی که در آن لحظه برای من اهمیت داشت نزدیک شدن شب بود... هم‌چنانکه خورشید در آسمان سوی غرب پیش میرفت بر طول سایه اجسام افزوده میگشت و شب نزدیکتر میشد.

بیک یلچه باغبانی برداشت و بسراخ باعچه مادرم رفتم ... زمین در اطراف شلغم‌ها متراکم و بهم چسبیده بود . این شلغم‌ها تنها محصولاتی بود که هنوز کسی آنها را ازدل خاک بیرون نکشیده و گرد نیاورد بود... حال و حوصله کار کردن در خود نمیدیدم . هنوز دو ردیف شلغم از خاک بیرون نکشیده بودم که یلچه اردستم روی زمین افتاد و من گذاشتم که همانجا بماند ، دیگر خم نشدم که بردارم... بطرف محوطه مقابل خانه رفتم... آنها هنوز بهمان وضع سرجاها یاشان نشته بودند . رفتم و بیک پله پامین تراز بذروه مادرم نشتم . پای آنها در دو طرف من قراردادست و بن آرامش واطینان میبخشد . پدرم دستش را بر سر من نهاد :

- این وضع برای توقدیری ناگوار است ، باب ...

بامن از آن جهت می‌توانست حرف بزند که من هنوز کودکی بیش نبودم ولی درواقع مخاطب وی خودش بود... بس از اندکی مکث افزود: - من هنوز نمی‌توانم پایان کار را حدس بزنم ولی بیک امر را بخوبی میدانم ، میدانم که اگر «ویلسون» بخواهی ازین برود «فلجر» نیز محو خواهد شد ، همه چیز تیام میشود... شهر نشینان دیگر خودشان رشته امور را در دست خواهند گرفت ؟ من در چابکی و سرعت شسلول کشی پیاوی ویلسون نیز سم ولی اگر امر اهدف گلوه قرار بدهد میدانم که آنقدر قدرت خواهم داشت که قبل از مرگ خودم اورا نیز بآن دنیا بفرستم .

جبش مختصر مادرم وقه کوتاهی در کلام پدرم ابعاد نمود و سپس ادامه داد :

- از این بدر تهم وضع ممکن است پیش بیاید ، همینقدر که انسان بدانند بعد از مرگ او خانواده اش تحت تکلف فردی شایسته ترازو خودی قرار میگیرند دیگر میتواند با خیال راحت هر گونه واقعه ای را استقبال کند ،

دانستند که دیگری اهمیت واقعی موقعیت خویش را کاملاً دریافت است آنها میدانستند که «فلجر» ورقی برنده بر زمین نهاده و پدرم را باوضعی مواجه نموده است که نمی‌تواند از مقابل آن بگیرید... چونکه از مقابل آن بهیچ عنوانی نمیگیریخت . آنها میدانستند که وقتی پیشان تفاهم و ادراک کامل وجود دارد دیگر احتیاجی به سخن و گفتگو نیست . سکوت قویتر و کاملتر از هر کلامی آنها را بیکدیگر میبیوست .

پدرم روی بالا ترین پله ایوان نشست ، پیپ خود را بر لب نهاد به افق ، به کوههای دور دستی که آنسوی رودخانه دامن افق را بریده بودند چشم دوخت . «شین» بیک صندلی برداشت و پشت آرا به سمت دیوار قرار داد و با همان حرکت همیشگی نا آگاهانه خود بروی آن نشست و او نیز بافق خیره شد . مادرم بر گشت و با شپرخانه رفت و بوضعی که گویی از هدف و کیفیت حرکات خود بی خبراست مشغول جمع کردن ظروف از روی میز شد ... من نیز با اورده شستن ظرفها شرکت کردم اما لذتی که همیشه از کارکردن در جوار او حس میکردم دیگر محو شده بود و در آشپرخانه صدائی بجز ریزش آب و بهم خوردن ظروف شنیده نمیشد .

وقتیکه کارمان تمام شد ، مادرم به سراخ پدرم رفت و در کنار او روی پله نشست ؛ دستش را در فاصله بین خودشان روی پله نهاد و پدرم دست بزرگ خویش را بر دست او گذاشت ... لحظات بکنندی سپری میشد .

نهایی وجود مرا در خود فشرد . درخانه مدتی اینظرف و آننظرف گشتم ، دیدم آنجا هیچ وسیله‌ای برای وقت گذرانی بیندا نمیکنم ؛ آدمد بیرون در ایوان ، از کنار آن سه نفر گذشتم و با بار رفتم . آنچه مدتی گشتم وبالآخره بیک دسته بیل کهنه پیدا کردم و بخيال افتادم که از آن برای خودم یک شمشیر چوبی درست کنم ... چاقویم را در آواردم و برآشیدن آن مشغول شدم . فکر درست کردن شمشیر چوبی از مدت‌ها پیش در سر من بود با وجود این در آنوقت اینکار بمن هیچگونه لذتی نمیداد . تراشه های چوب به کف اینبار فرو میافتاد و طولی نکشید که من چوب بیل را نیز در میان این تراشه ها بزمین افکندم ... تمام وقایع گذشته در آنوقت بنظر من دور و فراموش شده

جهان جلوه نمود... بدنیال آخرین کلامش افروز:  
 - امشب من شام نیخورم ، ماریان ... اگر مسکن باشد فقط یك  
 فنجان قهوه بنم بد .  
 بعد آندو دست دردست هم پشت بن کرده و بدرون خانه رفته .  
 «شین» کجا بود؟ باشتا بطرف انبار دیدم اما هنوز به آنجا  
 نرسیده بودم که او را نزدیک چراگاه دیدم... دیدم که نگاه وی از روی  
 دشت‌ها گذشته و بر سینه کوه دوخته شده است، هنوز قله کوه گرد زرین  
 آخرين انوار خورشید غروب را از پشت خویش نیافشانه بود. همانطور  
 که من داشتم نگاهش می‌کردم دیدم که دستش را بسوی آسمان دراز کرد  
 و انگشتانش را تا آخرین حد ممکنه مستقیم و صاف به بالا دراز نمود .  
 مثل این بود که دستهایش برای چسبیدن و گرفتن آن برتون پسر شکوهی  
 که در سینه آسمان روبروی ایشان بود کوشش و تلاحمی کند چرخی زدوبر گشت  
 سرش را بالا گرفته بود و قدمهای بلند و مرتب بر می‌داشت دراو یک نوع  
 اطمینان درونی جدید یک حالت اتکاء پنهانی محسوس بود. بن نزدیکتر  
 شد و دیدم که چهره‌اش آرام شده است و در آن اثری از رنج و درد دیگر  
 هویدا نیست، در چشمهاش اشمه مبهم و کوچکی میرقصید :  
 - بدو برو بخانه، بایی کوچولو... و بخند، تبس کن چونکه اوضاع  
 رو براه می‌شود و همه چیز درست خواهد شد .  
 از کنار من گذشت و بی آنکه قدم آهسته کند مستقیماً به جانب انبار  
 رفت .  
 ولی من برخلاف دستور او بخانه نرفتم ، در عین حال جرئت هم  
 نمی‌کردم دنبالش بروم. در آن حال که کنار ایوان ایستاده انتظار می‌  
 کشیدم و چشم به در انبار دوخته بودم هیجانی شدید اندک در وجود  
 من پیدا نمی‌شد .  
 دقایق بخوبی عذاب دهنده پشت سرهم می‌گذشت ، تاریکی مبهم و  
 اندک غروب رفته غلیظتر و عیقتو می‌شد ناگهان یک تکه نور در دل  
 سیاهی جهید... چراغ آسپرخانه روشن شده بود .

صدای خشکی از پشت سرما شنیده شد . «شین» چنان باشتا از جا  
 برخاسته بود که صندلیش بدیوار کوییده شده بود . دستهایش محکم به  
 پهلو فشرده شده بود و بازویش میلرزید . چهره‌اش از فشار کوششی که  
 بدن ویرا برآورده بود رنگ بریده می‌نمود . شکنجه‌ای درونی  
 ویرا عذاب میداد و چشمانش از افکاری گریز ناپذیر در رنج مالامال بود .  
 اثربود از سرایش می‌بارید اما اودیگر باین امر اهمیتی نمیداد . باقدمهای  
 آهسته عرض ایوان را پیمود ، قدم بروی پله‌ها نهاد و از کنار ما گذشت ،  
 خانه را دور زد و از نظر پنهان گردید .

مادرم از جا برخاست و شتابان دنبال وی دوید ، اما وقتیکه به انتهای  
 دیوار رسید ، در پیج دیوار بر جستگی چوب را گرفت و همان جامر دو پریشان  
 بر جای ماند؛ بعد آهسته بظرف ما باز گشت ، دستهایش را بجلود راز کرده  
 بود ، مثل اینکه میترسید بر زمین یافتد... بهمان وضع بار دیگر سرجای  
 خودش مراجعت کرد و در کنار پدرم روی پله نشست ، پدرم بازوی نیرومند  
 خویش را گرد او حلقه زد .

سکوت در همه جا گسترده شد و سراسر دره را زیر پرده خویش گرفت.  
 سایه‌ها سینه خیز خود را روی دستها بر زمین می‌کشیدند ، این سایه‌ها اندک  
 اندک به جاده دور دست رسیدند و باتاریکی اندکی که فرار سیدن شب را  
 خبر میداد در هم آمیختند . خورشید در پس کوههای مبهمی که در سینه افق  
 نشسته بودند فرمیزرفت .

مادرم قدر است کرد و برخاست و با برخاستن او پدرم نیاز از جا بلند شد .  
 بعد بازویان مادرم را بدو دست گرفت و او را بوضعی ثابت در جلوی خود  
 نگاه داشت :

- «ماریان» ، من از تو می‌خواهم که باو کمک کنی تا بار دیگر در این  
 مبارزه نفس پیروز شود . تنها کسی که میتواند در این امر باو کمک کند تو  
 هستی «ماریان» ...

بعد تبس کرد ، تبسی اندوه بار و ملایم بر لب آورد و باز هیکل او  
 برای من در آن حال که بالای سرم ایستاده بود همچون بزرگترین مرد

همه عظمت خویش را بازیافته و سراسر وجود این مرد مبدل به بولاد گشت بود. اندام باریکش که لب‌تیریک تیغه آبدیده را به نظر می‌آورد با همه کوچکی و لاغری مثل این بود که تمام چهارچوبه در را با بزرگی وجود خویش اباشه است.

او دیگر آن «شین» سابق مانبود در عین حال بین او و «شین» سابق نزدیکی و سنتی وجود داشت. یادم آمد که «آدهاولز» وقتی گفته بود «شین» خطرناکترین مردی است که‌وی در طول عمرش دیده است در همان حال یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود بی آزادترین مردی است که تا کنون بغاوه‌ما پا نهاده است... در آن لحظه دریافت که هر دوی آنها حق داشته اند و این مرد «شین» واقعی و اصلی بود.

در این موقعیت پا در اطاق گذاشته و در چند قدمی پدر و مادرم ایستاده بود با صدای وی هنگامی که شروع بصحبت کرد لعن شویخ و محبت آمیزی داشت که وی فقط در مکالمات خود با مادرم بکار می‌برد:

و اقعاکه شما دوتا خوب پدر و مادری هستید. مگر نمی‌یند «بابی» گرسنه است؛ خجال ندارید شام بخورید بشنید شامtan را بخورید تا من بروم شهر یک کار کوچکی دارم انجام بدهم و برگردم چشمان بدرم با نگاه خیره‌ای بروی «شین» دوخته شده بود امید مختصری که با یک لحظه در چهره وی آشکار شده بود باشیدن این کلمات محو گردید.

—نه، «شین». فایده‌ای ندارد. تو همینقدر که فکر یک همچه کاری را بمعرفت راه داده‌ای و تا این حد آماده کنم بمن هستی کافی است و من بینهایت از تو سپاسگزارم اما نمیتوانم اجازه بدhem که این کار را بکنی. این قضیه فقط مربوط به من است و از زیرش هم نمیشود در رفت، «فلچر» میخواهد حسابش را بمن روشن کند و هیچکس دیگری بجز من نمی‌تواند و باید در این امر خودش را بمبان یاندازد.

«شین» به آرامی گفت:

—اینچاست که تو اشتباه میکنی «جو»... این قضیه مربوط بمن است یعنی از آن اموری است که من در تمام عمر با آن سروکارداشتم و تقریباً

من همچنان بحالات انتظار باقی ماندم یکدفعه هیکل اورا در سیاهی شب تشخیص دادم؛ داشت بطرف من می‌آمد... مدتی همانطور ایستادم و خیره‌خیره نگاهش کردم، آنوقت از جا جستم و درحالی که خون در مغز منی- جوشید بخانه دویدم وداد زدم:

—پدر! پدر! «شین» شسلوش را برداشته است.

«شین» بلا فاصله پشت سر من باطاق داخل شد... هنوز پدر و مادرم فرست نکرده بودند نگاهشان را از روی میز بر گیرند که هیکل اور چهار چوبه نمایان گردید. همان لباس‌هایی را بر تن داشت که روز اول، آن روزی که بزندگی ما وارد شد پوشیده بود، همان لباس سیاه مندرس و پرشکوه را بتن داشت و این همان کلاه سیاه بالبه پهن بر گشته و پوتین نرم و خوش دوخت بود. اما آنچه چشم را بخود میگرفت بر قی بود که از آن دسته عاجی و سفید شسلول می‌جهید و در زمینه پارچه سیاه شلوارش خیلی مشخص و روشن جلوه میکرد.

کمر بندی که رویش ردیف فشنگ نشانده بودند بر کمرش حلقه‌زده و در سمت راست اندکی رو به پائین متمایل می‌شد؛ شسلول وی نیز در سمت راست در قاب خویش باین کمر بند آویخته بود و دسته طبانچه درست در فاصله بین مچ‌دست تا آرنج وی قرار داشت درست همانطور که خودش بمن گفته بود. بازویش آرام و آماده پهلو آویخته بود.

کمر بند و شسلول و قاب... این سه‌جز و اشیائی بودند که او با خود بردارد و یا حمل کند، آنها جزو او، قسمتی از وجود او و یک سهم از آن قدرت عظیمی بودند که روی هر فته «شین» خوانده میشند. بخوبی میشد دریافت که اینک این مرد که زمانی باما و جزو ما میزیست بار دیگر ماهیت واقعی و کامل خویش را در آخرین تقلای وجود احراء کرده است.

حالا دیگر لباس خشن کار بر تن نداشت همانطور که روز اول او را دیده بودیم بار دیگر باریک و تقریباً کوچک اندام جلوه میکرد تغیری که در وجود وی پدید آمده بود بهمین جا محدود نمیشد. گفت خاصی که دیر باز در او جلوه پر صلات آهن را داشت بار دیگر

«شین» تکلیف معین کند و باو بگوید که اینکار را بکند و این کار را نکند از شکم مادر زایده نشده است، ملتفت شدی؛ حتی تو «جو» حتی تو هم حق نداری که بن درستور بدھی، فهمیدی؟... مثل اینکه یادت رفته است که هنوز راه چاره‌ای وجود دارد.

داشت مرتب حرف میزد که نظر پدرم از سخنان وی به جای دیگری ممعطوف نشود، هنوز آخرین کلمات در دهانش بود که ناگهان ششلول در دستش ظاهر گردید و قبل از آنکه پدرم بتواند حرکتی بکند دستوى با یک قوس سریع و کوتاه پائین آمد؛ قبضه و ششلول بر کنار سر پدرم پشت شفیقه و بالای گوش وی کوفته شد. ضربه باسرعت ولی بانیروی کافی وارد گردید، صدای خفه و بم بلند شد و بدن پدرم به سنگینی روی میز افتاد؛ میز در زیر وزن بدن او یک سو خشم داد و پیکر مدهوش وی در حال سقوط بروی زمین بود که «شین» با یک حرکت او را در آغوش گرفت و با ملایمت بروی صندلی نشاند بازوها ای او را به روی میز و سرش را به آرامی روی بازوها بش فرار داد.

بعد قد راست گرد و رو بروی مادرم ایستاد؛ مادرم از وقتیکه «شین» در آستانه در ظاهر شده بود در جایش کوچکترین حرکتی نکرده بود؛ حتی وقتی بدن مدهوش پدرم بروی میز افتاد و فنجان های قهوه باسرو صدای زیاد کف اطاق غلطید باز هم وی از سر جایش تکان نخورد... در تمام این مدت وی با چشان گشاده درحالی که سر را اندکی بجلو دراز گرده بود خیره خیره «شین» را مینگریست، گردنش قوس دلبذیری داشت و چشانش با گرمی و محبتی خاص میدرخشد.

در آن حال که آندو رو بروی یکدیگر ایستاده و در چشم هم خیره شده بودند تاریکی اندک اندک بر سراسر دره گسترده می شد. تنهار و شناختی اطاق از چراگی بود که بالای سر آن دو آویخته بطور خفیفی در نوسان بود و پرتو نابت و زرد رنگش در یک دایره وسیع آندو را در میان می گرفت.

در آن لحظه و زمانی که فقط به آنها تعلق داشت مادرم و «شین»

جز و کارهای تخصصی من درآمده است... من از زندگی دهقانی کوتاه خود لذت بسیار بردم و تو از دنیا مفهوم تازه و جدیدی بمن آموختی ساعه‌ی نیز بی اندازه خوشوقتم که در این زندگی جدیدنیز توانستم لیاقت و شایستگی داشته باشم ولی یک چیزهایی هست که از حدود تخصص دهقانان خارج می شود، اموری وجود دارد که انجامش دیگر کار آنها نیست.

ناراحتی و گرفتگی شدیدی که از آغاز صبح آنروز پدرم رادر فشار قرار داده بود طاقت اورا تمام کرد، بایک حرکت از پشت میز برخاست و داد کشید:

—بس است، «شین» مگر تو شعور نداری؟ توهم قصد آزار و اذیت مرا داری بتو می گوییم که این کار، کار تو نیست و من اجازه نمیدهم که تو در آن دخالت کنی.

«شین» بدور میز چرخید و اذست مقابل پدرم خود را بکنار او رسانید:

—آرام باش «جو» عصبانی نشو... من میخواهم که خودم اینکار را بدست بگیرم و تهامش کنم.

—نه؛ ممکن نیست، من نمی گذارم. آمدیم و تو کلک «ویلسون» را کنده و او را از سر راه برداشتنی تازه امتیاز مابا «فلچر» مساوی میشود و او باز هم توانا و قادر خواهد بود آنوقت فشار او نسبت بما چندین برابر سابق خواهد شد و در واقع وضع ما از حالا هم بدتر میشود... فکر کش را بکن که این قضیه برای توجه صورتی خواهد داشت و برای من چه وضعي را پیش خواهد آورد؛ آنوقت من دیگر چطور می توانم سرم را بالا بگیرم و در این حدود راه بروم؟ آنوقت است که اگر مردم بگویند من ترسو و بی عرضه هستم واژجلوی «فلچر» ناجوانمردانه فرار کرده‌ام حق دارند... خلاصه ایستکه من نمی گذارم توانستکار را انجام بدھی؛ همین، صدای «شین» وقتی که شروع بصحبت کرد، از همیشه آرامتر بود ولی یک سختی و مهابتی در آن نهفته بود که برای من ساخته نداشت.

—که اینطور، ها؛ گوش بد «جو» هنوز آن آدمی که بتواند برای

«شین» مدتی مديدة ساکت ماندو بعد با همان لعن آرام و همیشگی گفت:

— نه ماریان، نه...

میدان نگاهش با ذکر کلام و سمت یافت هرسه مازا، مادرم را، هیکل بیحرکت پدرم را و مرآ که توی یات صندلی در کنار پنجه جمع شده بودم در میان گرفت و این نگاه بنحوی که بیانش برای من میسر نیست بجز وجود ماسه تن همه اطاق و خانه و سراسر ملک واراضی مارا شامل گردید وزندگی مادی و معنوی مایک جادر میدان دید وسیع وی قرار گرفت، سپس چشمانش بار دیگر بچهره مادرم معطوف گشت و در آن حال مثل این بود که دیدگان وی بجز مادرم هیچ چیز دیگری را نمیبینند:

— نه «ماریان» نه... چطور میتوانستم ترا در خاطرم از دیگران جدا کنم و از آن بعد اسم خودمرا مرد بگذارم؟

چشمانش را از چهره مادرم بر گرفت نگاهش را از دریبرون دوخت و مدتی به ظلمتی پایان شب خیره شد. چهره اش در هم رفت و افکارش با آنچه که در شهر انتظارش را می‌کشید متوجه گردیده بود، چنان آرام و بی صدا از جا حرکت کرد و برآه افتاد که انسان نمی‌توانست باور کند که وی دارد به طرف در اطاق میرود لحظه‌ای بعد ظلمت شب دهان باز کرد و او را در خود بلعید.

تنها و از همه جهان دور و جدا بودند معدلک و قتی که شروع بصحبت کردن موضع گفتگویشان پدرم بود... مادرم زمزمه کنان گفت:

— من هم میترسیدم که او یک همچه عکس العملی از خودش نشان بدهد در واقع اگر طوری دیگری رفتار میکرد اسمش را نمی‌شد «جواستارت» گذاشت.

«شین» آهسته گفت:

— او حالا بهمین وضع مدتی در بیهوشی و استراحت خواهد بود و بعدهم صحیح و سالم بهوش می‌آید منتها شاید فقط کمی سرش گیج برود باو بگو «ماریان» باو بگو هیچکس نباید از اینکه بدست «شین» مضر و بشه خجالت بکشد.

نام او اینک که بر زبان جاری میشد در گوش انسان آهنه خاص و عجیبی داشت. این نخستین مرتبه‌ای بود که ازوی سخنی که بوی لاف و تعریف از خویشن را بدهد شنیده میشد. معدلک گفته وی جنبه لاف و گراف نداشت بلکه حقیقتی را بطور ساده و بدیهی مثل قدرت شکر فی که در وجودش نهفته بود، بیان کرده بود.

مادرم پس از اندکی مکث گفت:

— من این مطلب را میدانم؛ احتیاجی هم نیست که باو بگویم چونکه او خودش هم میداند.

بدنبال کلام خویش از جا برخاست و بالحنی پراشیاق و مصمم افزود:

— فقط یک چیز دیگر هست که من بایستی بدانم. ما تابحال ازیان خیلی مطالب که میباشی بین خودمان و راجع بعودمان گفته بشود خود داری کرده‌ایم ولی الساعه من حس میکنم که حق دارم این مطالب را بدانم من در این مطالب ناگفته سهی دارم و بخوبی میدانم که در سخنان ناگفته تو، در آنچه که از تو میخواهم تابا صراحت بمن بگویی دارای علاقه و پیوستگی شدیدی هستم... بمن بگو «شین»، بگو آیا تو هم اینکارها را فقط بخاطر من انجام میدهی؟

دیدم بسته بهم پیچیده اسبابهایش را نیز با خود همراه دارد دردی جانگذاز در وجود خویش احساس کرد. با قدمهایی نه زیاد تند و نه آهسته بطرف در بزرگ و مدخل چرا گاه رفت، خیلی محکم و ثابت قدم بر میداشت. در کوچکترین حرکات بین نیر و مندش یک نوع حالت اطمینان و تسلط، شبیه به آن حالتی که در گر به دیده میشود وجود داشت، حالتی که با او لین نگاه انسان بوضیع تردید ناپذیر متوجه قدرت مرگبار آن میگردد. در کنار مدخل چرا گاه صدای سوت کوتاه و مخصوصش راشنیدم. لحظه‌ای بعد در پاسخ این سوت، ابشن از میان سایه‌های قسم انتهایی چرا گاه خارج گردید و بست وی پیش آمد. گام‌های حیوان در آرامش شب کوچکترین صدای ایجاد نیکرد و هیکل شکلیل و زیباش در پرتو نقره فامی که بی دریغ بر دره گسترده میشد جلوه‌ای خیال انگیز و فریبند داشت.

میدانستم که چکار باید بکنم... آهسته و بی صدا در طول حصار دور زمین جلو رفتم، بی آنکه یک قدم از نزد فاصله بگیرم آنقدر بحرکت خود ادامه دادم تا بکار جاده رسیدم. بمحض آنکه گوش نزد هصبار را دور زدم میان خودم بازمین چرا گاه این حصار و انبار خانه را فاصله دیدم با آخرین سرعتی که میتوانستم بطرف شهر شروع بدوین کرم، پاهایم در خاک نرم جامه فرو میرفت و صدای خفه بلند میکرد. هر روز برای رسیدن بمدرسه این راه را طی میکردم و هیچ وقت هم طول آن خسته کننده بنظر نمی‌رسید. حالا این مسافت بعد هر لحظه در ذهن من گسترده‌تر و طولانی تر میشد و مرا بسخره و ریختنند میگرفت.

نی بایستی میگذاشت که «شین» مرا بیند. در همان حال که بدوین ادامه میدام گاه نگاهی بعقب میانداختم. وقتی که دیدم او دارد با اسب وارد جاده میشود من دیگر از مقابل خانه «جانسون» گذشته و داشتم خانه «شیسته» را هم پشتسر میگذاشتم؛ در مقابل من آخرین قطمه زمین صاف و همواری که شهر متنه میشد گسترده شده بود. خودمرا بکار جاده کشاندم و پشت بوتهای ابیوه خاز نشتم تا اندکی نقسم جا بیاید. صبر کردم که او از راه برسد و از من جلو بیافتد. صدای سه اسب هر لحظه بلندتر و نزدیکتر میشد و این صدا در مفتر من با صدای ضربان قلب آمیخته میگردید.

هیچ عاملی بعد از آن قادر نبود که مرادر خانه نگاه دارد. در مفتر من هیچ چیز نبود مگر یک اشیاق شدید و مقاومت ناپذیر باش که از جای برخیز و بدنبال «شین» راه بیاقم مادرم متوجه خروج «شین» بود در آن حال من متوجه شدم که نقسم بزحمت از سینه خارج می‌شود، مدتی بهمان حال منتظر ماندم؛ آنقدر صبر کردم تمام ادارم روی از سمت در به طرف پدرم برگرداند، بسراج او آمد و روی او خم شد، در این وقت من از جا برخاستم بدنم را بچهارچوب در تکیه دادم و آهسته چرخی زدم و در یک لحظه با بیرون ایوان نهادم برای یک لحظه فکر کردم که مادرم متوجه من شده بود صدایم میزد آهسته و بی صدا از پله های ایوان باشین رقم و در فضای گسترده و آزاد شبانگاه قدم گذاشتم.

«به طرف که نگاه میکرم اتری از «شین» نمیدیدم بطرف نقاط ظلمانی و تاریک رفتم و هر گوشه ایرا با دقت تمام مورد جستجو قرار دادم بالاخره دیدمش؛ داشت یکبار دیگر، برای آخرین بار از انبار قدم بیرون می‌نهاد ماه بفاصله کوتاهی از قلل کوه با پرتو نک پریده‌ای میدرخشد هلال روشن و پرتلالوی بود.

روشنی ماه آنقدر بود که من بتوانم بخوبی طرح اندام اوراد سیاهی شب تشخیص بدهم. او داشت زین ابشن را با خودش می‌آورد هنگامیکه

## چک شیفر

۱۷۹

اداضی بهناوری که زیر بر تو نقره فام ماه زیبائی خیال انگیزی داشت گردش کرد :  
- بایی، نگاه کن ، این صحت را همینطور دروغ حفظ کن، بین چه سرزمین زیبائی است.

برای بیک پسر بچه بن تو این بهترین سرزمینی است که دوران کودکی را باسرت و خوشی در آن بگذارند و پاک و نیرومند بزرگ شود و مرحله بلوغ قدم بگذارد.

چشمان من خط سیر نگاه او را تدقیق کرد و دره خودمان را آنطور که گوئی نخستین مرتبه ایست که آن را می بینم مشاهده کردم؛ احسان و شور درونی من قوی تر از آن بود که بتوانم در مقابل آن مقاومت کنم؛ بعض گلوبیم را گرفت، دستم را بسوی او دراز کردم ولی او دیگر آنجا در کنار من نبود ...

در آن موقع داشت روی زین می نشست و لمحه ای بعد شمع مرد و اسب درهم آمیخت و مبدل به بیک پیکر سیاه و هم انگیز شد که بسوی آن مرربع های ذردرنگ که پنجه های روش ساختمان «گرافتون» در یکربع میل فالله جلوی آند بود پیش میرفت. من چند لحظه مرد بر جای ما نام ولی کشش قوی تراز آن بود که بشود در مقابلش مقاومت کرد. دنبالش شروع بدوبین کردم، دیوانه وار در وسط جاده بسوی او دویدم ... او همچنان بر اهش ادامه میداد و اگر هم صدای پای مر اپشت سر خودش شنیده بود بروی خویش نیاورد.

روی ایوان طویل جلوی ساختمان و در کنار در کافه چند تن از مردان شهر ایستاده بودند. موهای سرخ «ردمالین» در آن میان اورا خیلی خوب مشخص میکرد. مردان بادقت تمام چشم بجاده دوخته بودند. وقتی که «شین» وارد میدان روش نایابی پنجه بزرگ ابارگردید مردها باحالت مراقبت و دقت بر سر جای خود خشک شدند. و حتی توام با تردید بیک لحظه بر چهره «ردمالین» ظاهر گردید و بس از اندکی مکث وی خود را باعجله بداخل کافه انداخت.

«شین» اسبرا از حرکت بازداشت ولی در کنار نرده ایکه معمولاً اسپهارا آنجا نگاه میداشتند نایستاد بلکه حیوان را بکنار پله هایی که

## شین

۱۷۸

در خیال خود تصور کردم که او چهار نعل و با سرعت تمام در حرکت است و اینک مدتی است که از کنار من عبور کرده و مرد فاصله بعیدی پشت سر خویش نهاده است ولی وقتی که بوته هارا با دست از هم گشود و به بیرون نگریستم دیدم که تازه به مقابل مخفی گاه من رسیده است و اسبش نیز با گامهای عاری و معمولی در حرکت است.

در آن جاده ظلانی این مرد بلند قامت و موحس جلوه میکرد و در روشنایی خفیف شبانگاه هیکلش جلوه ای غول آسا و هراس انگیز داشت، بار دیگر وی مبدل به همان مردی شده بود که من در آن روز نخستین دیدم، بیگانه سیاه پوشی که پرده ای از راز های منوع به گرد خویش داشت و در دنیای رسوخ ناپذیر و منزوی خویش از کوره راه گذشته ای مجھول بس - زمین ما وارد میشد. او مظہر همه تصورات مبهم و توصیف ناپذیری بود که نسل های انسان تاکنون از وحشت و مخاطره بذهن خویش راه داده اند و برای من در آن لحظه غیرقابل تفسیر و ادراک بود. اثری که با دیدار وی و مشاهده هیبت وجود اور انسان ایجاد میشد قدرت بیک ضربه موثر و نیرومند جسمانی را داشت .

جلوی خود را نمی توانستم بگیرم ... با صدای بلند بگریه پرداختم، بلندشدم که راه بیافتم ولی پایم دررفت و بر زمین افتادم. قبل از اینکه بخود بیایم و حواس را جمع کنم او از اسب بزیر آمد، خود را بکنار من رسانده و مرد از زمین برداشته و در آغوش گرفته بود. فشار بازو و اش به بدن من اطمینان و حرارت می بخشید. وحشت زده و گریان نگاهش کرد و بایک نگاه تمام وحشت های من یکباره محوشد و ازین رفت. او بیک فرد بیگانه نبود، تاریکی شب و برا اینطور بنظر جلوه میداد. او «شین» همان «شین» هیشگی بود و در آنوقت داشت مرد آهست در آغوش تکان میداد و برویم تیسم میکرد :

- بایی، بایی کوچولو، الان چه وقت از خانه بیرون آمدن است؟ بدو برو خانه بیش مادرت و باو کمک کن، بتو گفتم که همه چیز درست میشود و دیگر جای ترسی باقی نمی ماند.

مرا بر زمین گذاشت، روی بر گرداند نگاهش روی دره گسترده و

من وارد شدم با چنان عجله‌ای داشتم بسوی دری که بین ابیار و کافه بود میدویند که بهیچوجه متوجه من نشدند. جلوی این در آندو ایستادند و من هم خود را پشت سر آنها به جبهه آشنا و سابق خودم رساندم تاروی آن بایستم واپشت سر آنها جریان و قایعی را که در داخل کافه میگذرد تماساً کنم.

سالن کافه شلوغ و مملو از جمعیت بود. تقریباً همه کسانی که مسولاً دور و بر شهر دیده میشدند در آنجا حضور داشتند و فقط همسایگان ما و ساکنین نواحی آنطرف رودخانه در آن جمع غایب بودند. عده زیادی هم بودند که چهره‌شان برای من تازگی داشت. گروهی از مردان شانه بشانه در تمام طول میز بار ایستاده بودند، عده‌ای میزهای کافه را اشغال کرده بودند و بالاخره چندتن دیگر نیز در انتهای کافه جمع شده و تکیه بدیوار داده بودند.

میز بزرگی که برای بازی بوکر در انتهای کافه بین ردیف پله‌ها و درب دفتر کار «گرافتون» قرار داده بودند پوشیده از گیلاس شراب و تراشه چوبه‌ای بود که قرار بازان در بوکر بجای بول دد و بدل میگردند. معدلك یک صندلی در پشت این میز خالی بود و با توجه به آنمه کسانی که در کافه روی پا ایستاده بودند این امر عجیب بنظر میرسید. بایستی چند لحظه پیش یک نفر در این صندلی نشته بوده باشد زیرا که روی میز در مقابل این صندلی مقداری تراشه چوب دیده میشد و از ته سیگاری که در کنار این تراشه‌های چوب قرار داشت هنوز نوار بر پیچ و خمی از دود بطرف سقف میرفت.

یشت این صندلی خالی «ردمار لین» تکیه بدیوار زده و ایستاده بود. بی محض آنکه چشم من با افتاد دیدم که او نیز متوجه ته سیگار روی میز گردید و در جایش بی اختیار تکانی خورد، بعد درحالیکه می‌کوشید خود را هرچه یشنتر بی قید و بی اعتنا نشان بدهد صندلی خالی را اشغال کرد و ته سیگار را از روی میز برداشت.

دود غلیظ و متراکم سیگار نزدیک سقف بالای سر مردان جمع شده و گرد لامپهای روشنی که از سقف آویزان بود مثل مه خاکستری رنگی

رو بروی مدخل ابیار واقع شده بود کشانید. وقتی که از اسب بزیر آمد مثل همه سوارکاران و گاوچرانهاده هیوان را روی سر آن نیانداخت؛ دهن را بایک حلقه به قاش زین گره‌زد و مثل این بود که اسب نیز معنی این حرکت ویرا بخوبی دریافت. هیوان بیحرکت در کنار پله‌ها بر جای ایستاد؛ حالت انتظاری در او مشهود بود، در انتظار حرکت سریع و غیرمنتظره‌ای که باید پیش‌سیايد بر جای ماند.

«شین» طول ایوان را تا جلوی در کافه پیمود و در آنجا رو بروی دو مردی که هنوز از جایشان حرکت نکرده بودند ایستاد:

— «فلچر» کجاست؟  
مردها ابتدا یکدیگر و بعد «شین» نگریستند. یکی از آنها جویده گفت:

— او نیخواست که . . .

صدای «شین» مثل یک سیلی در دنیا و پر قدرت کلام اورا در دهانش ناتمام گذاشت:

— فلچر کجاست؟

یکی از آندو با اشاره دست بداخل کافه اشاره کرد بعد هردو تکانی بخودشان دادند که سر راه او کنار بر وند و دورشوند، بار دیگر صدای «شین» آندورا بر سر جایشان متوقف ساخت:

— بروید تو و بدون اینکه رویتان را بر گردانید یکراست بکنار میز بار بروید. آنچند لحظه خیره بود نگریستند بعد با تردید و نگرانی برآمدند و در حالیکه بهم دیگر فشار می‌آوردند از در کافه بدرون رفتند. وقتی در کافه پشت سر آنها بجای خود بر گشت «شین» دولنگه در را بادست گرفت و آنرا بجانب خوبش کشید، در را تمام گشود و قدم بدرون کافه نهاد؛ پشت سروی در بار دیگر بهم آمدواورا از نظر پنهان ساخت.



— خسته و نفس‌ذنان از راه رسیدم و در حالیکه درست روی پابند نبودم از بله‌های ایوان بالادویدم و خود را بداخل ابیار انداختم. در آنجا بجز «سام گرافتون» و «متروبر» کس دیگری وجود نداشت و آندو نیز وقتیکه خبرخوان امید ایران

دیدگانش وقتی که بروی «ردمارلين» متوقف گردید اندکی باریک شد، بعد این چشمها با یک حرکت به «ویل آنکی» که می‌کوشید خود را پشت میز بارت آنجا که مسکن است کوچک کند دوخته شد:

— «فلچر» کجاست؟

«ویل» چند لحظه با ناراحتی تکه پارچه ایرا که در دست داشت مچاله کرد و بهم فشرد.

— من... من نمیدانم؛ چند دقیقه پیش اینجا بود...

مثل این بود که از شنیدن صدای خویش در سکوت کافه وحشتی شدید بودی دستداد؛ پارچه از دستش بر زمین افتاد و «ویل» پشت میز خم شد و آنرا برداشت و بعد در حالیکه دست به لبه میز گرفته بود که بتواند مستقیم روی با پایستاد سر جایش بیخر کشد.

«شین» سرش را اندکی بالا گرفت که به کلاه میدان نگاهش را محدود نکند، چشانش چند لحظه روی بالکنی که در انتهای کافه متند شده بود گردش کرد. بعدها با یک حرکت طول کافه را پیمود و از درب دفتر کار «گرافتون» بدرون رفت و در تیر کی اطاق محو گردید. لحظه‌ای بعد بار دیگر در آستانه در ظاهر گردید و چشانش بروی «ردمارلين» دوخته شد:

— «فلچر» کجاست؟

سکوت مهیب و غیرقابل تعلیم شده بود و می‌باشی بهر نوعی که شده بود شکته شود. صداییکه پرده سکوت را درید از حرکت پای «استارک ویلسون» که داشت سر جایش می‌پایستاد برخاست، بعد صدای وی سنگین و خشن در فضای کافه طنین افکند:

— «استارت» کجاست؟

هنوز کلام این مرد در هوا موج میزد که «شین» بسوی در کافه براه افتاد، ولی «ویلسون» سریع تر از اوی خود را بدر کافه رسانید و در آنجا بوضیعیکه می‌توانست راه را بین میز بار و صندلی های پراکنده کافه و «شین» را که در طول این قسمت جلو می‌آمد، تحت نظر داشته باشد کنار در کافه در سمت چپ ایستاد. «شین» سریع تمام طول در کافه را پیمود و در پنج قدمی

می‌بیچید. این وضع هیشگی کافه «سام گرافتون» در شبهای شلوغ و بر مشتری آن بود. ولی در این محیط یک چیز کم بود؛ زمزمه فعالیت و جنب و جوش، همه‌گونه گفتگوی اشخاص که بطور طبیعی می‌باشی از چنین صحنه‌ای مثل شبهای دیگر بگوش برسد، مبدل به نجوای توام با احتیاطی گردیده بود که اعصاب انسان را سخت تحت فشار قرار میداد. توجه همه حاضرین مثل یک نیروی واحد بسوی آن هیکل سیاه پوشی که پشت بدرا و روی ایستاده بود معطوف گردیده و از عظمت وجود وی در همه آن مردان، در آن گروه‌انبوه بخوبی آشکار و هویتا بود.

این «شین» قهرمان ماجراهای سلطان رویاهای من بود؛ این مرد با وجود کامل و عظمت خلل نابذیر خویش، در دنیای منزوی و تنها بش، خونسرد و نیرمند روبروی آنهمه مرد ایستاده و منتظر بود.

چشانش در اطراف اطاق بگردش درآمد و پس از چند لحظه بروی مردی که در زاویه سالن پشت میزی نشسته و کلاهش را بروی ابروها کشیده بود متوقف شد. حیرتی توام با هراس سرا بای مر اتکان داد. این مرد «استارک ویلسون» بود و او نیز بیوه خود بانگاهی که در آن اتری از تعجب وجود داشت «شین» را مینگریست.

نگاه «شین» زیاد بروی این مرد مکث نکرد و بار دیگر روح چهره مردانی که در اطراف سالن پراکنده شده بودند بگردش درآمد. مجدداً چشان وی روی مردی که در کنار دیوار انتہای کافه ایستاده بود متوقف شد، اتری از لبخند بر کنار لبان وی ظاهر گردید و سرش بشانه آشنازی بوضع نامحسوسی تکان خورد این «کریس» بود که با قامت بلند و باریک خود، در حالیکه یکدست را با پارچه‌ای بگردن آویخته بود در آنجا ایستاده بود، او متوجه حرکت سر «شین» گردید، اندکی رنگش سرخ شدو با شرمندگی پایا گردید. بعد قامت راست کرد و تیسم دوستانه و محبت آمیزی لباس را از هم شگفت. این تیسم مردی بود که پس از مدتنی موید تکلیف خود را فهمیده و تصمیمش را گرفته باشد.

ولی چشان «شین» چند لحظه پیش از روی «کریس» نیز گذشته بود،

چهره «ویلسون» حالت مراقبت بخود گرفت و بر قی در چشمهاش در خشید:

- اگرچه نوبرای «استارت» کارمیکنی من با توقص نزاع ندارم و اگر بی سرو صدا از اینجا خارج شوی می‌گذارم که هر جا بخواهی بسروی؛ من با «استارت» کاردارم، واورا می‌خواهم نه تورا ...
- بین آنچه که تو می‌خواهی، «ویلسون»، و آنچه که ساعده دریافت خواهی کرد فرق بسیار وجود دارد ... ایام آدمکشی تو دیگر برسیده است.
- «ویلسون» مفهوم این کلام وقصد باطنی «شین» را در اینجا بخوبی دریافت.
- این مرد باریک اندام و خاموش داشت بهمان وضعی که وی «ارنی- رایت» را وادا و تحریک به نزاع نموده بود اوراتحت فشار فرار میدادو به نزاع بر میانگیخت. مدتی در سکوت «شین» را برانداز کرد و ظاهر آزاد نتیجه تعمق خویش چندان راضی و خشنود نبود. حالتی که نمی‌شد با آن نام ترس داد، حالت حیرتی توأم با نگرانی و نارضایتی در چهره وی ظاهر شد و دیگر برای وی گزیزی وجود نداشت زیرا که آن صدای عیق و ملایم بار دیگر در فضای پیچید واورا به آن لحظه مرگبار و مهیب دعوت کرد:
- «ویلسون» من منتظر هستم، برای کشیدن ششلول احتیاج به تکرار دعوت داری؟

زمان متوقف شد و در سراسر جهان بهناور هیچ چیز بجز آن دو مرد که در چشم یکدیگر بابدیت خیره شده بودند وجود نداشت. یک لحظه بعد اطاق با یک حرکت آشکه و سریع که در شتاب باور نکردنی خود غیرقابل تشخیص بود تکان خورد و غرش دوشلول در آن واحد بلند شد.

«شین» مثل بلوطی کهنه سال، استوار وی حرکت همچنان بر جای ایستاده بود و «ویلسون» اندکی به پهلو خشم شده بازوی راستش مثل دیمانی از پهلویش آویزان بود. لکه‌ای تیره روی مج دست وی زیر آستین ظاهر شد و جوی باریک خون از محل ذخم سرازیر گردید. لحظه‌ای بعد ششلول

«ویلسون» متوقف شد. بار دیگر سرش را اندازی بلند کرد که از گوشه چشم نگاهی به بالکن بیاندازد و پس چشم‌بان خویشا مستقیماً متوجه «ویلسون» ساخت. از وضعی که در آن قرار گرفته بود ناراحت بود. «ویلسون» دیوار مقابل را اشغال کرده و «شین» در وسط محبوطه کافه بدون حفاظ بر جای مانده بود. او این حقیقت را بخوبی دریافت، وضع خود را سنجید و این وضع را بذریغ داشت.

در فالصله ایکه بین میز بار و صندلی های دیوار مقابل این میز قرار داشت آندو رو بروی یکدیگر ایستادند و مردانی که طول میز بار را اشغال کرده بودند باعجله یکدیگر را پس ویش کردند تا خودشان را بطرف مقابل اطاق برسانند. حالت غرور بیرحمانه‌ای در چهره «ویلسون» ظاهر شد این حالت بخوبی نشان میداد که این مرد تاچه‌حد بخوبی مفروز و از موقعیتی که در آن لحظه دارد خوشنود است. او آدمی نبود که فریب کوچکی جهه «شین» را بخورد و از نبروی درونی و مرگبار و مردی بی خبر باشد. ولی در آن لحظه خوب محسوس بود و من خوب می‌فهمیدم که این مرد با اطمینان خاطر یقین دارد که در آن درجه بهناور هیچکس که قدرت مقابله باور داشته باشد وجود ندارد.

او بار دیگر بالعنی که همچنان تمسخر آمیز بود و در عین حال این بار جنبه سوالی نیز داشت پرسید:

- «استارت» کجاست؟

«شین» بوضیعی که گوئی این کلمات اصلاً ادا نشده و یا وی طرف خطاب آنها نبوده است بالعنی بسیار آرام و ملایم گفت:

- من می‌خواستم چند کلمه با «فلجر» صحبت کنم، یک موضوع فوری و لازم است. «ویلسون» تو آدمی هستی که هیشه اشخاص را تحت فشار واذیت قرار میدهی تامباپ میل تو دست عملی بزنند که تو بتوانی عذری برای کشتن آنها داشته باشی. بهین جهت من خیال دارم که در این زمینه قدری بتomasudت کنم و نگذارم که برای تحریک من و شروع به نزاع زحمت بیهوده بخودت بلهی.

این صحنه مال من بود و من بتهای قابل به تماشای آن بودم. دیگران همه بر گشته و متوجه انتهای سالن گشته بودند و این من، تنها من بودم که همچنان «شیخ» را می نگریستم. دیدم که سرایابی وجود این مرد با یک حرکت واحد و سریع جنبید. سرش خم شد، بدنش چرخید و پاهایش با شتابی حیرت آور بدن اورا دریک لحظه جایجا کرد. بازویش مثل شلاق به پهلو کوفته شد و شسلول باسرعنی که چشم قادر به تشخیص آن نبود بار دیگر بوضی صاعقه آسا درینجه وی ظاهر گردید. دیدم که لوله شسلول مثل... مثل انگشتی که برای اشاره بجلو درازشود بیالا نشانه رفت و در حالیکه هنوز خود وی از حرکت نایستاده بود شعله باروت ازدهانه لوله بیرون جست و غرش گلوله اطاق را تکان داد.

آنجا روی بالکون «فلچر» درحالیکه خود را برای یک شلیک دیگر آماده میکرد در اثنای این حرکت غافلگیر و بر جای میخکوب شده بود؛ سکون و عدم حرکت درون یک لحظه پیشتر بطول نیانجامید. جهه وی روی پاشنه پاچرخید و با تمام وزن بعقب، بطرف آستانه درب اطاق پرتاپ شد. «فلچر» درین سقوط یک طرف چهارچوب در را گرفت و با مشقت فراوان خود را بجلو کشید. تلو تلو خوران دوسه قدم بجلو آمد و کوشید تا بار دیگر تفنگ را بسوی «شیخ» نشانه برود ولی دیگر نیرویی برای تقلا در وجود وی باقی نمانده بود، بدن وی با تمام سنگینی بروی نرده بالکن افتاد آنرا خرد کرد و از بالا بکف اطاق فرواند.

\*\*\*

در سکوت حیرت آسود و توام با وحشت محیط صدای «شیخ» مثل این بود که از مسافتی بعيد شنیده میشود:

- تصور میکنم که این دیگر بایان ماجری باشد.
- بوصعی بی خودانه و نا آگاه شانه شسلول را گشود و بار دیگر در آن فشنک نهاد. لکه پیراهن اینک بزرگتر شده بشکل بادبزن بالای کمر بندش اندک اندک گسترش میبایافت ولی «شیخ» ظاهراً متوجه آن نبود و یا متوجه بود و بآن اهمیتی نمیدارد.

از لا بلای انگلستان بی حس «ویلسون» رها شد و با صدای خشکی بزمین افتاد.

«ویلسون» بدیوار تکیه داد بحال دیر باوری و حیرت تلخی خطوط چهره اش را بهم کشیده بود. این حالت دروی زیاد بطول نیانجامید با یک حرکت ناگهانی و سریع بازوی چپ وی خم شد و دومین شسلول بوضی باور نکردنی درست وی ظاهر گردید، شسلول بار دیگر در دست «شیخ» بفرش درآمد و گلوله درینه «ویلسون» نشد. زانو های مرد باریک اندام خم شد، بدنش با تمام سنگینی بدیوار تکیه زد و چند لحظه بعد که روح از کابد وی خارج شد جنه وی به پهلو بر زمین غلطید.

«شیخ» مدتی بجسده بیروح «ویلسون» خیره شد، بعد شسلول خویش را به سنگینی در جلد آن جای داد. مثل این که دیگر همه چیز را زیاد برد است. زمزمه ایکه از اعماق اندوه تلخ وی بیرون می آمد از میان لبانش بریده بریده خارج شد:

من با افسرستی را که میخواست دادم.

این کلمات برای من هیچگونه مفهومی نداشت و من ملتفت نشدم که اوچه می گوید زیرا درست درهان لحظه چشم متوجه پیراهن قهوه ای تیره رنگ وی گردید و در بالای کمر بند اندکی دور از قلب کمر وی آن لک تیره را که رنگی تیره تر از پیراهن وی داشت و هر لحظه وسیع نسر می شد مشاهده کردم. دیگران نیز متوجه شدند، جنبشی فضای کافه را تکان دادو اطاق بار دیگر جان گرفت.

کلمات بطور جسته و گریخته از گوش و کنار شنیده میشد ولی هیچکس توجهی آنچه خود میگفت یامی شنید نداشت. کلام آنان ناگهان با غرش گلوله ای که از انتهای اطاق شلیک گردید ناتمام ماند. باد گلوله پیراهن «شیخ» را روی شانه درید و شیشه پنجه کافه، طرف در ورودی خرد شد و فرو ریخت.

بعد من صحنه را دیدم.

با فشار خود را بیز بارندیک می‌کردند با شتاب و اشتیاق شروع به کفتگو کردند. در عین حال هیچیک از آنها بد رکافه نزدیک نمیشد، دور و بر در کافه یک فضای خالی دیده میشد مثل اینکه خط پاسی نامرسی در کافه را از سایر قسمت‌های آن مجرزا ساخته باشد.

من علاقه و توجهی به حرفها و حرکات این اشخاص نداشم. میباستی خودمرا به «شین» برسانم، می‌بایستی تا دیر نشده باور سرم. بایستی بعضی چیزها را بدانم و او تها کسی بود که می‌توانست این مطالب را بنی‌بگوید. با شتاب خودمرا از درباره بیرون افکندم و این کار را چقدر بموضع انجام دادم... در همان لحظه «شین» بروی اسب نشسته و حیوان تازه‌داشت از کنار پله‌های ایوان فاصله می‌گرفت:

— «شین!»

نامیدانه صدایش کردم... اورا به نجوا، بصدایی شبیه به زمزمه خواندم، می‌ترسیدم که از توی کافه صدایم را بشنوند:

— «اووه، شین!»

صدایم را شنید و سراسب را برگرداند... با همه شتابی که می‌توانستم بسویش دویم. خودمرا بکنار رکابش رساندم، سرم را بالا کردم و به چهره‌اش نگریستم.

— بایی، بایی کوچولو... اینجا چکار می‌کنی؟

بریده بریده گفتم:

— من... من همین جا بودم؛ در تمام این مدت همینجا بودم... بگو «شین»، باید بنی‌بگوئی، این «ویلسون»... فهمید که از چه چیز رنج می‌برم. همیشه می‌فهمید... آهسته گفت:

— «ویلسون» خیلی چاپک بود، چاپکترین مردی که من تا به حال دیده بودم.

اشک از چشمانم سر کرده بود و با بعض و درد گفتم:

— باشد، باشد... چکار کنم که او چاپکترین مرد دنیا بود، من

در عین حال حرکات وی کندو آرام شده بود، خستگی توصیف ناپذیری در سراسر وجودش بنظر میرسید. برق نگاهش لرزان و مثل پر توضیعی شمعی بود که در دل ظلمت عیق تابش دور و مبهی داشته باشد... و بعد در همان حال که وی آنجا ایستاده بود وضع عجیبی پیش آمد.

چطوبرمی شد این وضع را بیان کرد، این تغیر و درگزونی حیرت آوری را که ناگهان در وجود وی ظاهر گردید؟.. نیروی حیات یک بار دیگر از زوابای پنهان اراده عظیم این مرد سرچشمه گرفت و ناگهان در سراسر اندام وی بروز نمود. این نیروی شگرف نخست آرام آرام در وجودش شروع به جوش نمود بعد مبدل به موجی از قدرت و توانایی باور نکردنی گردید که تمام ضعف و خستگی وجود وی را محروم بود ساخت. این نیرو بچشم وی رسید و دیدگان او بار دیگر زنده و بیدار شد و برق زندگی در آن درخشیدن گرفت. سراپای وجود این مرد مثل سابق با همان قدرت حیرت آور از نو جان گرفت و آماده حرکت و کوشش گردید.

سراسر اطاق را با همه مردانی که در آن گرد آمده بود با یک گردش نگاه از زیر نظر گذرانید و با همان صدای آرام و همان کیفیت خاص و عیق آنها را مخاطب قرارداد:

— من الان دیگر راه می‌افتم و می‌خواستم بدانید که هیچ یک از شما باید بفکر تعقیب کردن من بیافتید.

بشت آنها کرد و بوضمی بی تفاوت و باطنین خاطر کامل با اینکه هیچکس خلاف حرف اور فتار نخواهد گرد بطرف دررفت. با قامت کشیده، با همه عظمت خیره کننده خویش یک لحظه بر زمینه دولنگه درسته کافه قرار گرفت... لحظه‌ای بعد این دولنگه در پشت سروی با صدای خفیی بهم آمد و اور ظلمت شب فرورفت.

☆☆☆

جنب و جوش و سر و صدا اینک تمام اطاق را پر کرده بود. گروهی از مردان بدوز جسد «ویلسون» و دسته‌ای گرد «فلچر» حلقه زده و در حال یکه

اما... آخر «شین»، تو...

وقتی که یک نفر آدم کشت نمی‌تواند از آن فرار بکند، بایی... حق یا حق داغ آدمکشی همیشه روی انسان میماند و دیگر چشم پوشی و بازگشتی نمی‌تواند در کار باشد. بروخانه، برو پیش پدر و مادرت، سعی کن که نیز و مند و شریف به مرحله مردی بای بگذاری و از آنها، از هر دوی آنها مراقبت و توجه کنی. ملتفت هستی؟

بله، شین

این آخرین کاری است که من میتوانم در حق آنها انجام بدهم... در برآه افتاد. اسب از کنار من حر کت کرد و وقتی که سیاهی پیکر آن از جلوی چشم گذشت نگاه کردم و «شین» را دیدم که چشم خویش را در طول جاده بجلو، بدشت گسترده مقابله داشت و اسب با اطاعت از فرمان خاموش دهن خویش آدام و بی شتاب پیش میرود... این مرد داشت دورمیشد و من میدانستم که هیچ کلمه یا اندیشه‌ای قادر بجلو گیری از وی نخواهد بود. اسب با چه درشت و نیز و مند خویش اندک اندک بسرعت کامهاش می‌افزود و اورا بهان وضعی که بدره ما آورد بود از آن جادور میساخت مرد و اسب چند لحظه بعد از میدان روشانی پنجه‌ها دور شدند و در ظلمت جاده شکل یک پیکر سیاه و مبهم، یک پیکر واحد را بخویش گرفتند.

تمام قدرت چشمانم را یکجا جمع کردم تا بار دیگر از دور بینم... در بر تومهتاب طرح اندام اشتباه نپذیر و آشناش را در آنحال که در اباه فرو میرفت بار دیگر مشاهده کردم. در ازروای خودم گشیده و تنها بودم و اورا میدیدم که دارد از شهرما، دور میشود و جاده ایرا که بهاراضی پهناور و شهر- های آنطرف دره ما منتهی می‌شود بست سر میگذارد. پشت سر من چند نفو روی ایوان آمده بودند، ولی من فقط متوجه آن پیکر سیاه و نیزه بودم که در طول جاده هر لحظه دورتر، مبهم تر و کوچکتر میگشت.

یک لکه ابر روی ماه را پوشاند، او و اسپش در ظلمتی که چند لحظه در همه جا گسترده شد فرو رفتند و من دیگر قادر بدبین اونبودم... اپراز

میگوییم که اومحال بود بتواند ترا باتیر بزند، بگو «شین»، بگو... اگر تو تمرين داشتی حتماً نمیگذاشتی که او ترا باتیر بزند... اینطور نیست؟ یک لحظه مکث کرد، من نگاه کرد و درون مراد دید و آنچه را که می‌باشتی بفهمد دریافت. میدانست که در مغز یک طفل چه میگذرد و میدانست که در طی سالهای حیرت، آشتفگی و افکار ناخوشی که وجود یک طفل را ضمن رشد و رسیدن به سرحد بلوغ در میان می‌فسرد چه چیزی می‌تواند برای او کمک و مایه امید باشد.

البته، البته بایی... اگر من در کشیدن شلول تمرين داشتم محال بود که او بتواند حتی شلولش را از قاب آن بیرون بیاورد. میخواست بطرف من خم شود و دستش را دراز کرد که بر سر من بگذارد ولی درد مثل شلاق بر پیکرش کوفه شد و دستش با شتاب بطرف کمریندش به پهلوی مجر و حش رفت و محل زخم را سخت و با شدت فشرد و در این حال روی زین اندکی بخود بیچید. درد درونی من بیش از آن بود که بتوانم تعلیش کنم. گنك و یصدای ها او خیره شدم، در آن حالت خردسالی خودم را، تنهایی و درماندگیم را اساس کردم، روی ازاو بر گردانم و صورتم را به پهلوی سفت و گرم اسب چسبانم.

«باب»

بله، «شین»،

هر فردی یک اخلاق و روحیه‌ای دارد که عوض نمیشود و او از آن نمی‌تواند بگریزد، من در این مورد کوشش کردم ولی موفق نشدم. امادر طی این مبارزه بر علیه روح تغیر نپذیر خودم، مقدار این بود که پسر کی را با چهره لک لک دار روی نزدیکی در کنار جاده نشته بیشم و بست سر این پسر مردی را مشاهده کنم که وجودش گرانبهانترین موهبتی است که یک پسر بچه می‌تواند از آن برخوردار بوده و در تمام طول دوران کود کی بآن بست کرم و متنگی باشد.

## چک شیفر

۱۹۳

روی چهره ماه گذشت ، جاده بصورت نواری باریک و خالی از هر گونه جنبش و رفت و آمد تا آنجا که چشم کار میکرد کشیده شده و او دیگر رفته بود .

بر گشتم و خودم را روی پله‌ها افکندم ، سردا میان بازوها یم مخفی کردم که اشک چشم را کسی نبیند در دنیای سرد و محنت زده من ، در تنهایی واندوه عمیق من صدای مردانه که دور و بر مرا گرفته بودند همچون همه‌ای نامفهوم بگوش میرسید . . این «مستر ویر» بود که مرا ب خانه رساند .

۱۰

شین

پدر و مادرم تقریباً بهمان وضعی که من از آنها جدا شده بودم هنوز در آشپزخانه بودند . مادرم صندلی خود را بکنار پدرم کشانده و پدرم اینک در صندلیش راست نشسته بود ؛ چهره‌اش خسته و فرسوده می‌نمود ولکه‌ای سرخ و ناخوشایند بوضوح در کنار شفیقه‌اش بچشم می‌خورد . هیچ‌کدام از جا بر نخاستند و باستقبال من نیامدند . همانطور نشستند تاماً ، من و مستر ویر ، از آستانه در گذشتم و پابدون اطاق نهادیم .

برخلاف انتظارم حتی توییغی نیاز آندو نشیدم . مادرم دست دراز کرد و مرا بکنار خویش کشید ؛ گذاشت تادر آغاز بخزم و روی ذانوها یاش بنشیم ، کاری که از سه سال با یه طرف نکرده بودم .

پدرم همینطور به مستر ویر خیره شده بود . داش نمی‌خواست و یاجرأت نمی‌کرد کلام را خود آغاز کرده باشد :

— محنت و بدینهای تودیگر بسررسیده ، استارت ...

پدرم با هر کت سرتصدیق کرد :

— میدانم چه می‌خواهی بگوئی ، می‌خواهی بگوئی قبل از آنکه او بdest آنها کشته شود توانست «ویلسون» را بقتل بر ساند . من خودم میدانستم .

.. او «شین» بود .

مستر ویر گفت :

— «ویلسون» دا با «فلچر» ...

پدرم حیرت زده پرسید :

- اورفه... همانطور که خودش میخواست تنها و بی آنکه کسی را بدنیال داشته باشد رفت وا زاین سر زمین بسوی مقصدی نامعلوم رهسپار شد. دستهای پدرم به بهاویش آویخته شد و بار دیگر در صندلیش فروافتاد. دست کرد پیش را از جیب بیرون کشید و آزاد رمیان انگشتانش خرد کرد، شکستهای پیپ از لابلای انگشتهاش بر زمین ریخت و او مدتی خیره با آنها نگریست. هنوزوی مشغول نگریستن آنها بود که صدای پائی از طرف ایوان شنیده شد و لحظه‌ای بعد مردی باعجله وارد اطاق گردید.

- این «کریس» بود که دست راستش راهم چنان با بارچه‌ای از گردن - آویخته بود، چشمانش بوضیعی غیر عادی میدرخشد و چهره‌اش بر افر وخته بنظر میرسید. در دست چپ او یک بطری مشاهده میشد، یک بطری لیوناد آبالالو... او چند قدم بجلو آمد، میزرا با همان دستی که بطری را گرفته بود از زمین بلند کرد و بطری را بروی آن نهاد. مثل اینکه صدای برخورد ته بطری با، بیز سبب ناراحتی و دست پاچگی او شد.

مشوش و آشفته گردید و خواست حرف بزنده اما صدایش میلرزید و بژحمت از گاویش خارج می‌شد؛ بالاخره تنویش خود را فرو خورد و با صدای محکم و آرام گفت:

- من اینرا برای «باب» آوردم. فکر نمی‌کنم که بتوانم جانشین لایقی باشم، استارت، امامی خواستم خواهش کنم اجازه بدھی بعد از بهبود بازویم برای تودراینجا شروع بکار کنم.

چهره پدرم درهم رفت و لبانش اندکی تکان خورد ولی کلامی از دهانش خارج نگردید. این مادرم بود که سخن ناگفته پدرم را توانست بر لب پیاورد.

- «شین» از اینکار تو خیلی منون می‌شود، کریس...  
بدرم باز هم ساکت ماند و هیچ نگفت، کریس و مسترویر بچهره وی نگریستند و نمیدانم در خطوط سورتش چه خوانند که فهمیدند هر چه بگویند بیهوده و احتمانه خواهد بود. روی بر گردانند و هردو با تفاوت با قسمهای بلند و سریع از اطاق بیرون رفتند.  
من و مادرم نشستیم و همچنان چشم پدرم دوختیم. ما هم کاری از دستمان

- «فلچر» راهم؟.. آری بخدا، راست می‌گوئی. او همیشه کارش را نام و کمال انجام میداد.

سپس آهی کشید و بالگشت آهسته زخم کنار شقیقه‌اش را نوازش داد: - او بن فهماند که میل دارد اینکار را شخصاً بتنهای در دست بگیرد و با نجام بر سانه... هیبتقدر بدان «ویر»، این مدت انتظاری که من در این

اطاق کشیدم یکی از بر مشقت ترین اعمال زندگی من بوده است.

مسترویر نگاهی به زخم صورت پدرم افکند و سری تکان داد:

- من تم همینطور فکر می‌کردم «استارت»، و حالا گوش بدی بین چه می‌گوییم؟ هیچکس نیست که بداند تو برخلاف میل خودت امشب از آمدن شهر خودداری کردی و در خانه ماندی و بجرئت می‌توانم بتواتمینان بدهم همه ما خوشحالیم که بجای تو امثب «شین» بکافه آمد و کارها را در دست خویش گرفت.

كلمات بی اختیار از دهانم گریخت:

- پدر، کاش خودت آن جا بودی و اورامیدیدی؟ نمیدانی او چقدر... چقدر... چند لحظه طول کشید تا کلمه مناسب را پیدا کردم:

- ... نمیدانی چقدر زیا بود، پدر... و اگر در تیراندازی تمرین داشت محل بود که «ویلسون» بتواند اورا با تیر بزنند... خودش بن گفت.

- خودش بتو گفت؟!

پدرم چنان از جا جهید که میزرا با سر و صدای فراوان واژگون کرد، یقه پیراهن مسترویر را بشدت در چنگ گرفت و داد کشید:

- خدایا! خدایا!! پس چرا بن نگفتی که او زنده است؟

- بله، او زنده است؛ «ویلسون» اورا با تیر زد ولی در دنیا هیچ گلوله‌ای یافت نمی‌شود که بتواند این مرد را از با در بیاورد.

چهره مسترویر حالتی تفکر آمیز و مردد بخود گرفت:

- بعضی وقتها با خودم این فکر را می‌کنم که اصلاً مرک بوسایل دیگر نیز نمی‌تواند هر گزبر او دست یابد؛

پدرم داشت مسترویر را بشدت تکان میداد:

- حالا او کجاست... بگو، کجاست؟

هنوژحرارت اند کی داشت و این میرساند که او تمام شب را همانجا نشته بوده است و ظاهراً با بلند شدن وی من از خواب پریده بودم . از بستر پریرون خربیدم و از لای در به آشپزخانه نظر انداختم ؛ مادرم در آستانه دری که به ایوان گشوده میشد ایستاده بود . لباسهایم را پوشیدم و باورچن با ووچن طول آشپزخانه را پیمودم و خودمرا بکنار او رساندم . دست مرادر دست گرفت و من خود را بدست او چسباندم ، حس کردم که ما باید همیشه بهین خود را کارهم باشیم و در آن لحظه بالاتفاق باستی بعستجوی پدرم پیردادیم ، پدرم را در کار حصار زمین ، در کناره متی که «شین» آنرا اخیراً بحصار قدیمی افزوده بودیافتیم ، خورشید رفته از میان رشته کوهها در آنسوی رودخانه بالا میآمد ... پرتو جان بخش آن تنید و قدرت آفتاب درخشنان نیمه روز را نداشت ، این خورشید صبح بود که بالنوادر و حبر و رزیمانی خیره کننده خود آغازیک روز نوین و زندگی جدیدی راعلام میکرد ؛ پدرم بازوی خود را روی بلندترین نرده افقی حصار نهاده و سرش را بر وی بازوها گذارد بود . وقتیکه برگشت تا بما روکند پشت خود را بحصار تکیه داد مثل اینکه احتیاج به تکیه گاهی دارد تابوتانه روی پا بایستد . دود چشمها یش سیاه شده بود و از نگاهش برق سبیعت خوانده میشد :

— ماریان ، من دیگر طاقت دیدن اهن دره را ندارم و از تمایش آن حالم بهم میخورد . اگر هم بخواهم خود را مجبور بمانس در این سرزمین کنم دلم دیگر در اینجا نخواهد بود . میدانم که برای تو و پسرم خیلی سخت و ناراحت کننده است اما چاره ای نیست ، باید زندگیمان را جمع کنیم و از اینجا بروم ، برویم یک جای دیگر مثلاً «موتنا» ، شنیده ام که در آن نواحی اراضی بی صاحب زیاد است ، میرویم و یک تکه زمین برای خودمان بر میداریم و شروع نزندگی میکنیم .

مادرم تا پایان کلام وی هیچ نگفت ؛ دست مرا رها کرده و قامت راست گرفته بود . چنان خشمی در وجودش می جو شد که چشانش برق میزد و چانه اش میلرزید ، با وجود این تا پایان کلام پدرم هیچ نگفت و آنوقت طینی صدایش که در آن التهابی سوای غصب نهفت بود بلند شد :

— جو ! جو استارت ! پس از این قرار تو میخواهی در آن لحظه ایکه

ساخته بود : این مسئله ای بود که می باستی خود او بنهایی با آن مجادله کنند . چنان ساکت و آرام بود که بنظر میرسید تنفسش نیز متوقف مانده است ؛ پس از مدتی توانست دیگر بی تابی و شور درون را تحمل کند ، با یک حرکت ناگهانی از جابر خاست و در طول اطاق بقدم زدن پرداخت .

چشانش با خیر کی خاصی دیوارهای اطاق را مینگریست مثل اینکه این دیوارها اورا تاسرخه خنگی در خود می فشرند ؛ لحظه ای بعد یکدفعه بجانب در روکرد و باشتاب بخارج دوید ، صدای پایش را شنیدم که خانه را دور زد و بطرف مزرعه رفت ، پس از مدتی صدای پافقطع شد و دیگر چیزی بگوش نمیرسید .

میدانم چه مدت آن حالت در اطاق باقی ماندیم ؟ فقط میدانم که فتیله چراغ تا انتها سوخت چند لحظه صدای بتپی از آن شنیده شد و خاموش گردید ، ظلت آرامش و آسایشی با خود داشت ... بالآخر مادرم در حالیکه مرا هم چنان در آغوش می فشد از جابر خاست ، جله سنگین مرا در میان بازوی خود را با خود باطاق خواب بردو کم کرد تا در پرتو وضعیت مهتاب که از پنجه بدرون می تاید لباسهایم را بیردن بیارم ، بعد مرا روی بستر خوابانید و خود در کنار من لب تختخواب نشست و سپس در آن لحظه ، فقط در آن وقت ، نجوا اکنان گفت :

— با بای ، حالا قضیه را همانطور که خودت دیدی از اول برای من تعریف کن .

جریان را برایش نقل کردم ، بعد که حرفهای تمام شد او با همان صدای ملایم و زمزمه آرام خود یک کلام گفت : «متشرکم» ... بعد نگاهش را از پنجه بخارج دوخت و بار دیگر زمزمه کرد :

— «متشرکم» ... و من دریافت که این بار دیگر مخاطب این کلمه من نیستم ... او همچنان چشم بخارج از پنجه و بدشتیهای دور و کوههای عظیم خاکستری دوخته بود که چشم من بهم آمد و درخواهی عیق فروزتم .



یکدفعه از خواب پریدم و دیدم که نخستین لکه های پریده رنگ سپیده صبح از پنجه بدرون تایده است ، بستر من در قطه ای که مادرم نشسته بود خبرخوان امید ایرانی

گمان میکنم که دیگرچیزی برای گفتن نماند باشد . مردم شهر و بجههای مدرسه خیلی دلشان میخواست همیشه از «شین» حرف بزنند و درباره اوصصهای حدسات بسیار بهم بیافتد . ماجرای آن شباهار مغازه «گرافتون» مبدل بافسانه گشته بود وهم چنان که بروsumت شهر دردو جانب رودخانه افزوده می گشت جزئیات ییشمار دیگری نیز در سراسر دره باین افسانه اضافه میشد . ولی هر چقدر هم که این ماجری در ضمن نقل بین افواه برگراحت آن افزوده میشدن هیچگونه ناراحتی و تشویشی بخودم راه نمیدادم . «شین» مال من بود ، مال من و پدر و مادرم بود و هیچ چیز در این جهان نمی توانست این کیفیت را خراب کند و ازین بیرد .

مادرم حق داشت . او همیشه باما و در جوار ما بود . او در خانه ما و در وجود هر یک ازماییست میکرد و من احساس میکردم که هر وقت با احتیاج دارم او آنجا در کنار من است . چشمانم رامی بستم و در یک لحظه او را در کنار خودم حس میکردم ، با چشم بسته بوضوح میدیدم و در سکوت و ظلمت صدای آرام و عینیش را میشنیدم .

در هر لحظه که بنحوی وجودی برای من زنده می شد با فکر میکردم ، مخصوصاً اورا در آن لحظه ابدي و پر التهاب ، در آن ثانیه های خیره کننده و خوفناک که چرخیدتا «فلچر» را در بالکون مغازه «گرافتون» هدف گلوله قرار دهد خوب بخاطر میآوردم و دلم میخواست که همیشه با ودر آن وضع بخصوص بیان نمیشم . در آنحال بار دیگر هم آهنگی پرازلطف و دلپذیر حرکات بدن نیز و مندش که ماوراء درک من بود در نظرم مجسم میشد ، مرد و اسلحه را

«شین» قصد واقعی اقامت در این مکان را دارد زندگیت را جمع کنی و بدون توجه به تمایل او از این سر زمین فرار کنی ، اینطور نیست ؟ - آخر ، ماریان ... تو متوجه نیستی ؟ اورفت و دیگر اینجا نیست . - خیر ، اون رفته است ؟ او همینجا باما و درون ماست و همیشه نیز با ما خواهد بود .

حرف اش که تمام شد باشتا ب طرف تیر عودی بلندی که در زاویه حصار نصب شده بود دوید . این تیر را «شین» بادست خود در زمین نشانده بود . مادرم بادست به تن تیر کوشت و فریاد زد :

- بیا ، جو ! بیا بینجا ... این تیر را بگیر و از زمین بیرون بکش ! پدرم چند لحظه با حیرت بوی خیره شد و بعد اطاعت کرد و بست تیر پیش رفت . در آن لحظه محال بود که بتوان از حرف او سریعی کرد . پدرم تیر را بادوست گرفت و کوشید تا آنرا بسوی خویش بکشد . بعد سری تکان دادی ، پایش را بر زمین استوار کرد و بار دیگر با نام قدرت تیر را بجانب خویش کشید . عضلات درشت شانها و پشت وی از ذیر پیراهن بیرون جست و چنان متورم گردید که من فکر کردم الساعه این بیراهن او نیز مثل آن بکنی پاره و در یده خواهد شد . صدای فزغ و از ستم طول نزده های حصار بلند شد و زمین گردان گرد تیری که پدرم با قوت آن چسبیده بود شکاف های اندکی برداشت ولی تیر بزرگ هم چنان برجای ماند .

پدرم روی از جانب حصار بر گرداند ، قطرات ریز عرق بر چهره اش ظاهر شده بود و روی گونه های فرو رفته اش بر تونی ببالا می خزید ... مادرم با همان لعن بر از شور و اشتیاق گفت :

- دیدی ، بیو ! دیدی من چه میگفتم ... زندگی می داین سر زمین ریشه دوانیده است و ماهر گز نمی توانیم این ریشه را بیرون بکشیم و بجای دیگری حرکت کنیم ،

صبح در چهره پدرم شکوفا شد و بر تو آن در چشم اش درخشید ، امید و درک بار نک تازه ای در صورت او تجلی آغاز کرد .

## جک شیفر

۴۰۵

بان وضع باور نکردند ، در آنحال که مبدل بیک نیروی واحد و مرگبار گشته بودند بوضوی مجسم میدیدم . مرد و سلاحرا ! مرد خوب و سلاح خوب را در تلاش حیرت انگیز خودشان در راه یک هدف عالی ، در راه انجام شاهکار فراموش نشدنی خودشان میدیدم و تکان میخوردم .

باز در این خلال فکر من بنحوی گریز ناپذیر همیشه متوجه آن لحظه‌ای می‌شد که اورا از لابلای بوتهای خاردر کنار جاده دیدم ... در جاده بوضوی میدیدم ، میدیدم که موحش و عظیم در بر توهتاب بسوی کشتن یا گشته شدن پیش می‌رود ، می‌ایستد تا پرسک ناتوان و فرسوده‌ای را مدد کند و گاهش روی آن اراضی بهناور ، آن سرزمین زیبا گشته می‌شود ، در این دشت‌ها باید پرسک خردسالی زندگی کوکی را پشت سر بگذارد و پاکدامن و استوار باروح یک مرد در آستانه بلوغ قدم بگذارد .

گاهگاه می‌شندم که مردان در شهر راجع با وحروف میزند و سعی می‌کنند اورا بیک گذشته مشخص و معین پیوند دهند ، در یک چنین موقعی - تبسی خیفی بر لب من می‌گذشت و دور می‌شد . یک وقت بود که مردم با توجه بشایعاتی که یک مسافر ناشناس از سرزمین های دور دست با خود به شهر ما آورده بود می‌گفتند «شین» اصلاحیک . تیراندازو شلول بند و قمار باز مشهوری بود که در نواحی «آرکانزاس» و «تکزاس» همه اورا بنام «شاون» می‌شناختند و ناگهان بدون آنکه کسی متوجه شود از آن نواحی عزیمت کرده و ناپذید شده بوده است ... این شایعه یک چند برسزبانها بود و بعد که رفته رفته فراموش گردید مسافرین و رهگذران با خودشایعات جدیدی بار مغان آوردند . در همه حال وقتیکه یک چنین مهملات بی سروتهی بگوش من میرسید بی - اختیار تبسی بر لبانم نقش می‌بست و در دل باین افراد ساده دل می‌خندیدم زیرا که من بخوبی میدانستم او هر گز نمی‌توانست هیچ یک از این شخصیتها را داشته باشد .

مردی بود که از قلب اراضی دور دست مغرب به دره کوچک ماقدم نهاد و هنگامیکه شاهکارش را بلنجام رسانید به سرزمین خویش ، بدان مکانی که از آنجا آمده بود بازگشت ... و او «شین» بود .

## پایان

خرداد ماه ۱۳۳۶